

یاستین گوردر

سلام،

کسی اینجا نیست؟

مهرداد بازیاری

J u o k i m



به نام خدا

سلام، کسی اینجا نیست؟

یاستین گوردر

ترجمه مهرداد بازیاری

کتابهای کیمیا

این کتاب ترجمه‌ای است از:

Hello—er der nogen?

Jostein Gaarder

HOST & SONS FORLAG, Oslo, 1996

کتابهای کیمیا (وابسته به انتشارات هرمس)

تهران، خیابان ولی عصر، بالاتر از میدان ونک، شماره ۱۳۳۷ – تلفن: ۸۷۹۵۶۷۴

سلام، کسی اینجا نیست؟

یاستین گوردر

ترجمه: مهرداد بازیاری

طرح جلد: رامین شیخانی

چاپ دوم: ۱۳۷۹

تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه

چاپ: معراج

همه حقوق محفوظ است.

Gaarder, Jostein

گاردر، یوستین، ۱۹۵۲ –

سلام، کسی اینجا نیست؟ / یاستین گوردر؛ ترجمه مهرداد بازیاری. —

تهران: هرمس (کیمیا)، ۱۳۷۷.

۱۰۲ ص.: مصور.

فهرست‌نویس براساس اطلاعات قیبا (فهرست‌نویسی پیش از انتشار).

Haloo-er der nogen?

عنوان اصلی:

چاپ دوم.

۱. داستانهای نروژی — قرن ۲۰. ۲۰. اف. بازیاری، مهرداد، ۱۳۴۰. —

متوجه. ب. عنوان.

[ج] ۸۳۹/۸۲۳۷۴

س۱۴/گ/PZ۲

۱۳۷۷

م۷۷-۹۹۶۳

ISBN 964-6641-20-2

۹۶۴-۶۶۴۱-۲۰-۲

فهرست

۱	آسمان
۹	باغچه
۲۱	خانه
۳۵	دریا
۵۱	تخم مرغ
۶۱	تپه
۸۱	شب
۹۳	کلاه

آسمان

کمیلای^۱ عزیز! از وقتی که در یکی از هفته‌های ماه اکتبر پیشم بودی تا حالا، دیگر تو را ندیده‌ام. به نظرم از خوشبختی من بود که توانستم تمام این تعطیلات پاییزی را با تو سپری کنم. حتماً فراموش نکرده‌ای که در ساحل با هم خرچنگ می‌گرفتیم؟ حتماً تلسکوپ مرا هم به یاد داری، شاید دلت هوایش را هم کرده باشد. همان که هر شب امتحانش می‌کردی! جز آن شبی که هوا ابری بود، همان شبی که در آشپزخانه ایستاده بودیم و پن‌کیک^۲ درست می‌کردیم. شاید یادت باشد که قول داده بودم برایت داستانی بنویسم. حالا این داستان آماده است. درست از همین امروز شروع به نوشتن کردم چون تو فقط چند روز است که هشت ساله شده‌ای و این دقیقاً همان سنی است که وقتی من به آن رسیدم، منتظر خواهر یا برادر کوچکتری بودم. البته موضوع دیگری هم در کار است، یک خبر جدید و مهم که برایت تعریف می‌کنم. ولی برای اینکه تو تمام حرفهایم را درست بفهمی، باید اول درباره میکا^۳ برایت مطلبی بنویسم. نمی‌خواهم ادعا کنم همه چیز را طوری به خاطر دارم که انگار همین دیروز اتفاق افتاده، اما در عین حال وسوسه می‌شوم که بگوییم بیشتر آن ماجرا طوری در خاطرم مانده که

1. Camila

2. پن‌کیک یا کیک تابه‌ای نوعی شیرینی است که از آرد، شکر، شیر و تخم مرغ درست می‌شود. —۳.

3. Mika

۲ سلام، کسی اینجا نیست؟

انگار همین پریروز اتفاق افتاده است. حتماً چیزهایی را فراموش کرده‌ام و بی‌شک یک چیزهایی را هم از خودم ساخته‌ام. معمولاً وقتی درباره ماجرا‌ایی صحبت می‌کنیم که خیلی وقت پیش اتفاق افتاده این وضع پیش می‌آید.

به هر حال در مورد شروع ماجرا کاملاً مطمئنم. شاید بگویی که این ماجرا خیلی معمولی شروع شده، البته اگر بشود انتظار برای یک خواهر یا برادر کوچولو را معمولی دانست. من که زیاد مطمئن نیستم. حتی معمولی‌ترین اتفاقات هم آن طور که ما فکر می‌کنیم معمولی نیستند.

آن روزها یکی دو تا مرغ توی باگچه خانه‌مان داشتیم که برای خودشان این طرف و آن طرف می‌رفتند. حتماً به نظر تو آنها یک جفت مرغ معمولی بودند. بله، البته، من هم این‌طور فکر می‌کردم. ولی معمولی بودنشان تا وقتی بود که هنوز با میکا آشنا نشده بودم. فرض کن تو تنها مسافر یک سفينة فضایی هستی. با وجودی که نصف ابدیت را در این سفر می‌گذرانی، نباید حتی لحظه‌ای هم به این فکر بیفتی که آن بالاها یک مرغ ببینی.

هزاران میلیارد ستاره در کهکشانها وجود دارد. در اطراف بعضی از آنها یکی دو سیاره در گردش است. پس از سالها سفر شاید به سیاره‌ای برسی که در آن موجوداتی زندگی می‌کنند، ولی حتی روی چنین سیاره‌ای هم احتمال دیدن یک مرغ خیلی کم است. البته احتمال اینکه چیزی شبیه تخمر مرغ پیدا کنی بیشتر است. فقط فکر نمی‌کنم که از آن تخم یک جوجه مرغ بیرون بیاید.

می‌شود قبول کرد که در جاهای دیگر این کهکشان به غیر از کره خاکی ما مرغی وجود ندارد. و باید گفت که این کهکشان به طرز غیرقابل تصوری بزرگ است! بنابراین نمی‌شود ادعا کرد که مرغ



خیلی هم «معمولی» است! راستی حالا که صحبت مرغ به میان آمد، بدم نمی‌آید بگویم که یک مرغ تقریباً هر روز یک تخم تازه می‌گذارد. آیا حیوان یا پرنده دیگری را هم می‌شناسی که همین کار را بکند؟ ماجرای میکا را این طور شروع کردم، چون او به من یاد داد که بفهم هیچ چیزی معمولی نیست. خیلی وقتها می‌شوم که مردم درباره یک روز عادی حرف می‌زنند. آن وقت کمی عصبانی می‌شوم، زیرا هیچ روزی درست مثل روزهای دیگر نیست. ضمناً هیچ کدام از ما نمی‌دانیم چند روز از زندگیمان باقی مانده.

صحبت درباره «مرغ معمولی» یا «روز معمولی» احمقانه است و شاید احمقانه‌تر از آن، صحبت در مورد یک «پسر معمولی» یا یک «دختر کاملاً معمولی» باشد. مردم این جور حرفها را فقط وقتی می‌زنند که حال و حوصله بهتر شناختن مردم را ندارند.

خلاصه اینکه من منتظر یک خواهر یا برادر کوچولو بودم. موضوع دختر یا پسر بودن این بچه در خانواده ما بحث روز بود. من مطمئن بودم که برآمدگی بزرگ شکم مادرم به یک برادر کوچولو مربوط

می شد. خودم هم نمی دانستم چرا تا این حد مطمئن بودم. شاید فقط به این دلیل که من بیشتر یک برادر می خواستم تا خواهر. بیشتر وقتها ما انسانها این طوری هستیم. چیزهایی را باور می کنیم که دلمان می خواهد. نمی توان توضیح داد که داشتن یک برادر کوچولو چطوری است، ولی من همیشه فکر می کردم که بالاخره او باید کمی هم شبیه به خودم باشد. تصور داشتن یک خواهر کمی مشکلتر بود.

مادرم می گفت بچه توی شکمش سرو ته ایستاده است و به شکمش لگد می زند. مادرم از لگدهای آن فسلی دائم زرد و کبود می شد. وقتی این حرفها را می زد، فکر کردم چرا این برادر کوچولو مراعات مادر را نمی کند. دوست داشتم بنشینم و از روی شکم مادر به او بگویم که باید چطوری باشد. ولی خوب هیچ بچه ای تربیت شده به دنیا نمی آید. سالهای زیادی طول می کشد تا یاد بگیرد چطوری رعایت حال دیگران را بکند. حتماً وارد شدن به یک دنیای تازه برای برادر کوچولویم عجیب است. من به او حسودی نمی کنم. چون وقتی به دنیا می آید باید خودش را به خیلی چیزها عادت بدهد. مشکل بشود باور کرد که او آنجا نشسته و دارد فکر می کند که بیرون از این جای تنگ و تاریک چه شکلی است.

از همان وقت در این فکر بودم که چطور باید همه چیز را برایش توضیح بدهم، باید برایش می گفتم که هر چیزی در این دنیا چطوری است.

این برادر کوچولو تا حالا توی این دنیا نبوده و خورشید، ستاره ها، گلها و حیوانات توی مزرعه ها را ندیده. به همین خاطر نمی داند که اسم گلها و حیوانات چیست. خودم هم باید خیلی چیزها را یاد می گرفتم. مثل آن وقتها هنوز نمی توانستم فرق یک یوزپلنگ و یک گربه وحشی را درست بفهمم. الان می دانم که یوزپلنگ کمی بزرگتر از



گربه وحشی است، ولی نکته اساسی این نیست. هزاران حیوان دیگر هم روی کره زمین زندگی می‌کنند و حتی فهماندن تفاوت بین سگ و کربه هم به برادر کوچولویم مدت زیادی طول خواهد کشید. سالها طول کشیده تا مردم برای هر چیزی یک اسم انتخاب کنند؛ برای حیوانها، گیاهان و غیره. ما هنوز هم سرگرم همین کار هستیم و کارمان تمامی ندارد. بنابراین یاد گرفتن این همه اسم در طول زندگی، کار خیلی مشکلی است.

برادر کوچولویم مثل مسافری بود که از فضامی آید و برای اولین بار به کره زمین می‌رسد.

۶ سلام، کسی اینجا نیست؟

—سلام، کسی اینجا نیست؟ کسی اینجا زندگی نمی‌کند؟ آهای کره
آبی رنگی که مثل آبنبات می‌مانی! روی تو کسی زندگی می‌کند؟

هنگامی که این اتفاق افتاد، من حدود هشت سالم بود. همه چیز
حوالی نیمه شب رخ داد. فکر می‌کنم که خوابیده بودم و داشتم خواب
می‌دیدم. پدر بالای سرم آمد و آهسته زیر گوشم گفت:
—بلند شو، یوکیم^۲، نصف شب است، ولی انگار این بچه این حرفها
حالیش نیست و می‌خواهد بیرون بیاید.

بلند شدم و روی تخت نشستم.

تازه بیدار شده بودم و اتاق هم تاریک بود. یادم می‌آید پدر پرسید
که آیا می‌توانم در خانه بمانم تا او با مادر به بیمارستان برود و من
جواب دادم که اشکالی ندارد و او گفت که از بیمارستان به من تلفن
خواهد کرد. پدر قبل از اینکه مرا بیدار کند به عمه هلن^۵ زنگ زده بود
و قرار شده بود کله سحر که اتوبوسها راه می‌افتد، عمه بیاید اینجا و
پیش من بماند. به او اطمینان دادم که می‌توانم تا آن موقع تنها بمانم،
بعدش هم گفتم که تا آمدن عمه هلن با لگوها یم بازی می‌کنم. بیشتر
وقتها بیایی که تنها می‌مانند لگو بازی می‌کردم. دوست داشتم سفینه ماه
نورد بسازم. برای این کار مجبور بودم از تخیل کمک بگیرم. آن وقتها
لگوهای فضایی پیش ساخته نمی‌فروختند.

لباس پوشیدم. از اینکه برادر کوچولویم متولد می‌شد خوشحال
بودم، خوب شاید هم خواهر کوچولو. اما من مطمئن بودم که یک پسر
کوچولو در راه است.

به عقیده من وقتی رسیده بود که به لگد زدنها یش خاتمه بدهد.
آخر مدتها بود که روی زانوی مادرم ننشسته بودم.

یادم می‌آید که رفتم طرف پنجره و پرده را بالا کشیدم. پرده کرکره با سرو صدا بالا رفت و همان جا روی هم جمع شد و ماند. نگاهم به ستاره‌ای درخشان افتاد. هیچ وقت آسمان را آنقدر شفاف ندیده بودم.

از پله‌ها پایین دویدم و به اتاق نشیمن رفتم. مادر توی صندلی، حتی نشسته بود و کمرش را می‌مالید. چند ثانیه بعد چشمها یش را بست و صورتش را در هم کشید. انگار دردش آمده بود. یادم می‌آمد بدر گفته بود که زاییدن کار ساده‌ای نیست. نمی‌خواستم مادر را ناراحت کنم. فقط دوست داشتم بگویم که صاحب خواهر یا برادر او چولو شدن هم کار چندان ساده‌ای نیست. بعد فکر کردم این حرفها را بگذارم برای یک وقت دیگر.

هنوز هوا تاریک بود. وقتی پدر و مادر به بیمارستان رفتند و نور جراغ ماشینشان از جلوی چشم دور شد، تاریکتر هم شد. بدتر از همه اینکه بی‌شک آن موقع آنها به فکر من نبودند و بیشتر نمی‌دان بچه‌ای بودند که می‌خواست با تلاش خودش را از شکم مادرم ببرون بکشد.

مدتی در چارچوب در خانه ایستادم. وقتی دوباره رفتم تو و در را پشت سرم بستم، خانه را به اندازه فضای کهکشان خالی حس کردم.

باغچه

یادم می‌آید که برگشتم به اتاقم و روی صندلی جلوی پنجره نشستم و مدت‌ها به ستاره‌های آسمان خیره شدم. آنجا نشسته بودم و فکر می‌کردم آیا روی هیچ کدام از آن سیاره‌ها هم زندگی وجود دارد یا اینکه کره زمین تنها سیاره زنده تمام عالم است. بی‌شک آن لحظه، تنها موجود زنده آن خانه من بودم و این کمی کسالت‌آور بود.

همین طور که نشسته بودم، هوا کمی روشن‌تر شد. رنگ آسمان دیگر سیاه نبود، آبی تیره شده بود. خانه کاملاً ساکت بود و می‌شد از انجا صدای برخورد امواج را به اسکله شنید.

من از تاریکی نمی‌ترسیدم. از وقتی شروع به ساختن سفینه‌های فضایی کرده بودم بیشتر از همیشه به فضا فکر می‌کردم. ناگهان یک شهاب با سرعتی خارق‌العاده از طرفی به طرف دیگر آسمان رفت. مسیر شهاب طوری بود که فکر کردم توی باغچه خانه ما خواهد افتاد.

یادم آمد که قبلاً شنیده بودم هر وقت کسی به دنیا می‌آید شهابی در آسمان ظاهر می‌شود.

اکنون نوبت برادر کوچولویم رسیده بود. آیا این شهاب به افتخار او بود؟ تنها چیزی که به خاطر دارم این است که من آن شهاب را بیدم و به فکر برادر کوچولویم افتادم، دیگر درست یادم نیست که چه اتفاقی افتاد ولی ناگهان ...

بله، ناگهان صدای جیغی شنیدم. صدای آه و ناله از طرف درخت سیب توی باگچه می‌آمد. یک آن فکر کردم شاید مامان و بابا و برادر کوچولویم از بیمارستان برگشته‌اند. به طرف پنجره رفتم و به بیرون نگاه کردم و چشمم افتاد به پسرک کوچکی که توی باگچه از شورت لاستیکی‌اش به شاخه درخت سیب آویزان مانده بود. او میکا بود. بعدها فهمیدم که میکا چقدر شانس آورده بود که نه تنها روی درخت بزرگ سیب سقوط کرده بلکه شورت لاستیکی‌اش هم به درخت گیر کرد و او وسط زمین و هوا معلق مانده چون اگر روی زمین افتاده بود حتماً بلایی سوش می‌آمد. تازه اگر روی گلهای رز مامان می‌افتداد شاید وضعش بدتر هم می‌شد.

چیزی درباره سفینه‌اش نمی‌دانستم. بعداً فهمیدم که در سفینه‌اش را باز کرده و وقتی فهمیده به سیاره‌ای نزدیک شده که در آن موجوداتی زندگی می‌کنند، کنجکاو شده و خودش را انداخته بیرون. با عجله از پله‌ها دویدم پایین و خودم را رساندم به باگچه.

میکا گفت:

— مثل اینکه دارم خواب می‌بینم.
این اولین چیزی بود که او به زبان آورد و به عقیده من حرف بسیار عجیبی بود چون من کاملاً بیدار و هوشیار بودم.
مدتها بعد از خودم پرسیدم چطور میکا می‌توانست با زبان ما حرف بزنند. هیچ کس نمی‌داند که در فضاسکسی زندگی می‌کند یا نه و تازه اگر هم کسی زندگی کند، آیا می‌تواند حرف بزنند یا نه و تازه اگر هم حرف بزنند نمی‌شود باور کرد زبان نروژی هم بلد باشد.

این نکته آخری دیگر خیلی عجیب بود درست مثل همان نکته دشوار ماجرای یک چیزی شبیه به تخم مرغ توی فضا. البته می‌شود تصور کرد که توی سیاره‌های دیگر هم تخmi مثل تخم مرغ پیدا شود،

ولی اینکه واقعاً یکی از همین تخم مرغهای خودمان باشد، دیگر خیلی عجیب است.

خوشبختانه آن وقتها من آنقدر کوچک بودم که به خاطر نروژی صحبت کردن میکا چندان وحشت نکردم. وقتی یک پسربچه از اسمان به زمین بیفتدم، دیگر زبانش خیلی هم اهمیت ندارد. من بیشتر از این تعجب کردم که او می‌توانست حرف بزند.
او تکرار کرد:

— مثل اینکه دارم خواب می‌بینم.

آنقدر گیج شده بودم که نمی‌دانستم برای کدام سؤالم دنیال جواب بگردم. آن پسربچه روی درخت کی بود؟ اگر کل این ماجرا یک رؤیا بود، آیا این رؤیای میکا بود یا اینکه خودم بودم که داشتم خواب می‌دیدم؟ اگر رؤیای میکا بود، چطور بود که من کاملاً بیدار بودم؟ او همان طور بالای درخت تکان تکان می‌خورد و بالا و پایین رفت. انگار همه چیز برای من هم داشت تکان می‌خورد. نمی‌دانستم چه باید بگویم. به یاد چیزی افتادم که وقتی در اتاقم شسته بودم و به ستاره‌ها نگاه می‌کردم در فکرش بودم، اینکه تنها یک وصلة آدم را سر می‌برد. درست همان موقع بود که این پسر کوچولو از درخت سیب آویزان شد. شاید این آرزوی من بود که به واقعیت برسنده بود.

او پرسید:

— تو کی هستی؟

من هم می‌خواستم همین را بپرسم. لجم گرفت که او پیشdestی ازده بود، این من نبودم که در باغچه خانه و یا حتی سیاره آنها فرود امده بودم!

کفتم:

۱۲ سلام، کسی اینجا نیست؟

— من یوکیم هستم.

— من هم میکا هستم. راستی چرا تو روی سرت ایستاده‌ای؟ خنده‌ام گرفت. فکر می‌کنم از خنده‌ام خجالت کشید چون شستش را گذاشت توی دهانش و شروع کرد به مکیدن. دوباره خنده‌ام گرفت.

گفتمن:

— تو روی سرت ایستاده‌ای.

میکا انگشت شستش را از دهانش درآورد و دستش را توی هوا تکان داد:

— وقتی دو نفر به هم می‌رسند که یکی از آنها روی سرش ایستاده باشد، معلوم کردن کسی که روی سرش ایستاده چندان هم ساده نیست.

آن قدر از حرفش تعجب کردم که نمی‌دانستم چه باید بگویم.

میکا به زمین اشاره کرد و گفت:

— به هر حال فرقی هم نمی‌کند، اگر می‌شود کمکم کن و مرا بکش بالا.

از دهانم بیرون پرید:

— باید تو را بکشم پایین!

میکا گفت:

— نه، بالا.

یاد قیچی با غبانی مادر افتادم. دویدم و قیچی را از توی جعبه ابزار آوردم. یک صندوق کهنه هم آن طرفها بود. آن را گذاشتم زیر درخت و رفتم بالا. بعد بند شورت لاستیکی اش را با قیچی بریدم و او را آوردم پایین.

برای مدتی کوتاه همان‌طور روی سرش ایستاد و همان‌طور که روی سرش ایستاده بود توانست بند پاره شده شورت لاستیکی اش را



دور شکمش گره بزند. یادم می‌آید که از تعجب دهانم باز مانده بود. میکا بدون اینکه دستش را به جایی بند کند روی سرش ایستاده بود. چشمانش مرتب بالا و پایین می‌رفت. فکر می‌کنم سعی می‌کرد اطرافش را ببیند. ناگهان چشمش به آسمان بالای سرمان افتاد. تازه آن وقت بود که پاهایش را گذاشت روی زمین. اول دو زانو نشست و بعد روی پاهایش ایستاد و سپس گیج و متغیر این طرف و آن طرف را نگاه کرد.

میکا به چمن باغچه اشاره کرد و گفت:

— فکر می‌کردم این طرف بالا است.

دوباره انگشتهاش را تکانی داد و گفت:

— مطمئن هستم که تا وقتی سرم به این سیاره خورده، داشتم می‌رفتم بالا.

مدتی ایستاد و به زمین نگاه کرد، بعد دوباره به آسمان و بالاخره به ماه اشاره کرد:

— انگار این سیاره فقط همین یک قمر را دارد، وقتی به آن قمر

۱۴ سلام، کسی اینجا نیست؟

می‌روید، بالا می‌روید یا پایین؟

گفتم:

— بالا.

همین چند هفته قبل اولین انسان روی کره ماه فرود آمده بود، برای همین می‌دانستم درباره چی صحبت می‌کنم.

میکا دوباره انگشت شستش را کرد توی دهانش و بعد از مدتی درش آورد. معلوم بود می‌خواهد چیزی بگوید:

— ولی وقتی روی آن قمر فرود می‌آید باید پایین بروید، مگه نه؟

باید فکر می‌کردم که جواب حرفش چیست. بعد از مدتی سرم را به علامت تأیید تکان دادم.

— بنابراین از آنجا برای دیدن اینجا به بالا نگاه می‌کنید. من خودم به کره ماه نرفته بودم ولی همه چیز را توی تلویزیون دیده بودم.

دوباره سرم را به علامت تصدیق تکان دادم.



— پس یک جایی بین اینجا و آنجا، جای پایین و بالا عوض می‌شود.
گیج شده بودم. نمی‌دانستم چه بگویم. وقتی به حرفش فکر
می‌کردم، می‌دیدم دارد درست می‌گویید:
— بله باید همین طور باشد.

او با قیافه‌ای متفکرانه زیر لب گفت:
— فکر می‌کنم جایی را که آن تغییر بزرگ رخ می‌دهد پیدا کرده‌ام.
بعد، مثل یک کانگورو توی باغچه شروع به جهیدن کرد. اولش با
احتیاط به این طرف و آن طرف می‌پرید ولی بعد هرچه در چنته
داشت رو کرد.

— این سیاره خیلی هم نمی‌تواند بزرگ باشد.
دوباره ادعاهای عجیب و غریبیش را شروع کرده بود. آنقدر بالا
نپریده بود که بتواند بفهمد اندازه کره زمین چقدر است.
— به هر حال نیروی جاذبه زیادی ندارد. من اینجا می‌توانم دو
برابر اندازه‌ای بالا بپرم که توی سیاره خودمان می‌پریدم. اگر با من به
سیاره‌ام بیایی، شاید اصلاً نتوانی بالا بپری.
این حرفش دلخورم کرد. آیا این عادلانه بود که فقط به خاطر
اینکه او از سیاره‌ای با نیروی جاذبه قویتر می‌آمد، بتواند بلندتر از من
باشد؟

به محض اینکه آزمایش می‌کا از نیروی جاذبه زمین تمام شد، چهار
دست و پا نشست تا چمن باغچه را بررسی کند. اول آن را بو کرد،
بعد دسته‌ای از آن را کند و در دهانش گذاشت.
معلوم بود که از مزه چمن خوشش نیامده چون بلا فاصله آن را تف
کرد.

گفتم:
— این خوردنی نیست.

او چند مرتبه سرفه کرد و دوباره آب دهانش را تف کرد. دلم
برایش سوخت. اگر سفرش طولانی بوده باید چند ماهی باشد که
چیزی نخورده. دویدم به طرف درخت سیب و سیب سالمی از زیر
درخت برداشت. به هر حال در مقام نماینده سیاره‌ام باید کمی
مهماں نوازی به خرج می‌دادم.

سیب سبز را به طرفش گرفتم و گفتم:
— می‌توانی این سیب را بخوری.

انگار اولین باری بود که سیب می‌دید. آن را بو کرد، بعد به خودش
جرئت داد و گاز کوچکی به آن زد.
— آخیش.

و بعد گاز بزرگتری زد.

پرسیدم:

— خوشمزه بود؟

تعظیم بلند بالایی به من کرد.

خیلی دلم می‌خواست بدانم اولین باری که آدم سیب می‌خورد
مزه‌اش چطوری است.

برای همین پرسیدم:

— مزه‌اش چطور بود؟

باز هم تعظیم کرد.

پرسیدم:

— چرا تعظیم می‌کنی؟

میکا بار هم تعظیم کرد. از این کارش تعجب کرده بودم.

— چرا تعظیم می‌کنی؟

اکنون نوبت او بود که تعجب کند. فکر می‌کنم نمی‌دانست باید چه
کار بکند. دوباره تعظیم کند یا جواب مرا بدهد.



— ما توی سیاره‌مان، همیشه وقتی کسی سؤال هوشمندانه یا
نده‌داری بکند، تعظیم می‌کنیم.

این عجیب‌ترین چیزی بود که تا به حال شنیده بودم. نمی‌توانستم
نهم تعظیم کردن چه ربطی به حرف من داشت.

— پس وقتی می‌خواهید به کسی احترام بگذارید، چه کار می‌کنید؟
او گفت:

— سعی می‌کنیم سؤال هوشمندانه‌ای مطرح کنیم.
— چرا؟

اول چون سؤال جدیدی مطرح کرده بودم تعظیم کوتاهی کرد و
پس جواب داد:

— ما سعی می‌کنیم سؤال هوشمندانه‌ای مطرح کنیم تا طرف مقابل
ظیم کند.

آنقدر حرفش جالب بود که دولا شدم و با تمام قوا تعظیم کردم.
وقتی دوباره سرم را بالا گرفتم، دیدم دوباره شستش را گذاشته
وی دهانش.

پرسید:

— چرا تعظیم کردی؟

۱۸ سلام، کسی اینجا نیست؟

از لحن صدایش معلوم بود که دلخور شده.

گفتم:

— چون به سؤال من پاسخ هوشمندانه‌ای دادی.

حرفی را که آن وقت زد، هیچ وقت فراموش نمی‌کنم:

— برای پاسخ که تعظیم نمی‌کنند، هیچ جوابی آن قدر صحیح نیست که شایسته تعظیم باشد.

سری تکان دادم. ولی بلافصله پشیمان شدم. فکر کردم نکند خیال کند برای حرفش دوباره تعظیم کرده‌ام.

میکا ادامه داد:

— کسی که تعظیم می‌کند، دولا می‌شود. تو نباید در مقابل یک پاسخ خم شوی.

— چرا نه؟

— پاسخ فقط بخشی از راه است که پشت سر گذاشته شده، این سؤال است که همیشه به پیش رو اشاره دارد.

حرفش آن قدر عاقلانه بود که داشتم بیخودی خم می‌شدم. برای اینکه تعظیم نکنم دستانم را زیر چانه‌ام ستون کردم تا جلوی خم شدنم را بگیرم.

لحظه‌ای بعد خورشید خودش را نشانمان داد. روز تازه‌ای شروع شده بود. میکا لباس مرا گرفت و به قرص قرمز خورشید اشاره کرد:

— اسم آن ستاره چیست؟

— خورشید.

میکا انگشتانش را تکانی داد و آنها را صاف نگه داشت:

— همه خورشیدها یک ستاره هستند و تمامی ستاره‌ها یک خورشیدند. ولی همه ستاره‌ها هم به دور خود سیاره ندارند، بنابراین نمی‌توان ستاره‌ای را که در اطراف خود سیاره‌ای ندارد خورشید نامید.

می دانستم حق با میکاست، می خواستم خودم هم جمله عاقلانه‌ای
تحویلش بدهم:

— بی‌شک ستاره‌ای که سیاره ندارد تا نوری به آن بتاباند، ستاره‌ای
تنها و کسالت‌آور است. چون وقتی سیاره‌ای دور آن ستاره نباشد،
کسی هم آن طرفها نیست که وقتی صبح می‌شود بلند شود و نور
خورشید سیاره‌اش را ببینند.

او نگاه مبارز طلبانه‌ای به من انداخت و گفت:

— تو می‌توانی آنها را ببینی؟

— من؟

او دو بار سرش را تکان داد.

— وقتی شب شد، می‌توانی این ستاره تنها را ببینی.

تازه منظورش را فهمیدم. او ادامه داد:

— هرچه شب سیاهتر باشد می‌توانیم خورشیدهای بیشتری را در
آسمان ببینیم. تا وقتی روز است فقط می‌توان همین یک خورشید را
دید.

و این اولین ملاقات من با میکا بود. وقتی فکر می‌کرد انگشت
شستش را می‌مکید و زمانی که می‌خواست چیزی را توضیح دهد،
انگشتانش را تکان می‌داد. وقتی سؤال جالبی عنوان می‌کردم، تعظیم
می‌کرد و وقتی پاسخ می‌دادم به دقت به حرفهایم گوش می‌داد تا ببیند
می‌تواند سؤالی مطرح کند یا نه.

تازه بعد از یک صحبت تلفنی بود که فهمیدم او هم می‌تواند
ناراحت و عصبانی و دیوانه بشود.

خانه

صدای زنگ تلفن را از داخل خانه شنیدم. میکا هم صدای زنگ تلفن را شنید، چون بلافصله سرش را تکان داد و با گوشهاش ور رفت.

بعد وحشت‌زده گفت:

— صدای عذاب‌آوری توی گوشم پیچیده!

خندام گرفت و گفت:

— این تلفن است.

این حرفم ترس او را بیشتر کرد.

پرسید:

— گیر کردن تلفن توی گوش خیلی خطرناک است؟

سرم را به نشانه نفی تکان دادم:

— تلفن توی گوش تو گیر نکرده.

مجبور شدم با عجله خودم را به داخل خانه برسانم و جواب تلفن را بدهم. میکا هم شروع کرد دنبالم دویدن. پدر بود.
او گفت:

— ما آلان تو بیمارستان هستیم.

— آها ...

— تو چطوری؟

— خوبم.

همین موقع میکا که به آشپزخانه رفته بود، خودش را از یک

صندلی قرمز بالا کشید و دستش را به میز آشپزخانه رساند.
پدر گفت:

— دیگه چیزی نمانده که سروکله عمه هلن پیدا شود.
میکا در یکی از قفسه‌های آشپزخانه را چهار طاق باز کرد.
پدر پرسید:

— حوصله‌ات سر رفته؟

یکی دو تا پاکت آرد روی میز آشپزخانه افتاد.
گفتمن:

— نه، نه. اصلاً.

میکا داشت تمام آشپزخانه را آرد مالی می‌کرد، البته نمی‌توانستم
این را به پدر بگویم. نمی‌توانستم بدون هیچ مقدمه‌ای صحبت مهمان
فضایی ام را پیش بکشم.

او پرسید:

— داری چه کار می‌کنی؟

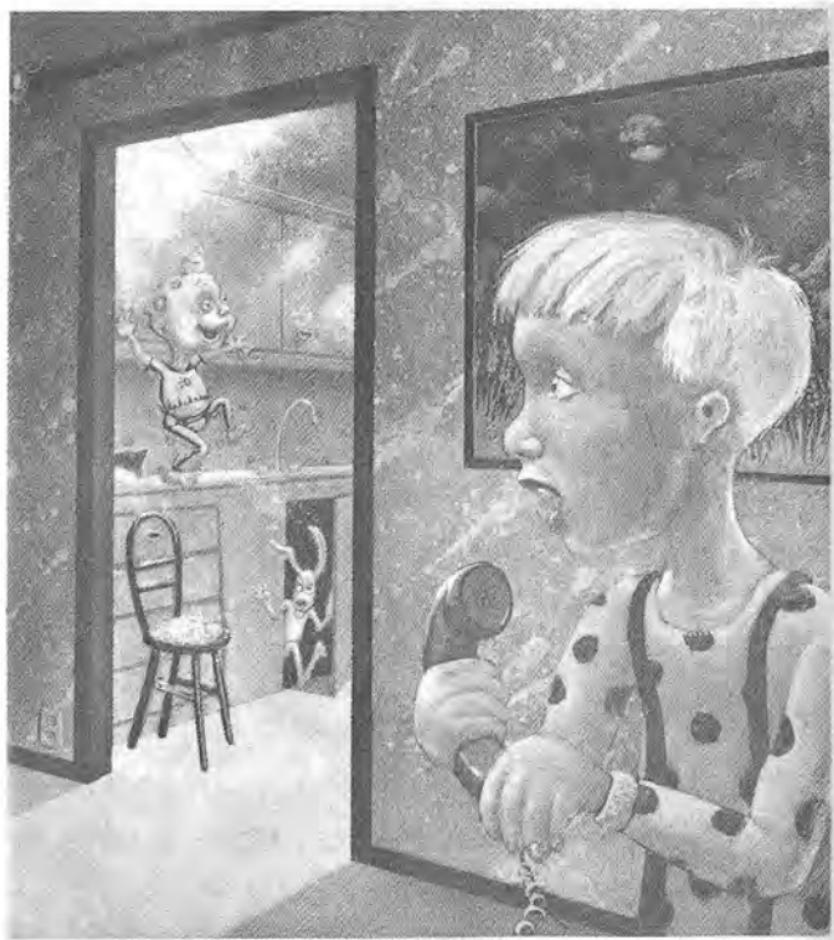
میکا عطسه‌اش گرفته بود. انگار هم عطسه می‌کرد و هم می‌خندید.
گفتمن:

— هیچی. باید بروم به کارهایم برسم.
با عجله خودم را رساندم به آشپزخانه و دستانم را دور میکا حلقه
کردم و او را از روی میز آوردم پایین.
گفتمن:

— آخر این چه کاری است که می‌کنی؟
میکا فقط نگاهی به من انداخت و خندید. او را کمی محکمتر

گرفتم و گفتمن:

— هیچ وقت نباید از این کارها بکنی.
انگار از حرفم ناراحت شد. چنان جیغ می‌کشید و گریه می‌کرد که



مجبور شدم گوشهايم را بگيرم تا کرنشوم. ولی انگار نمی خواست از جيغ و هوار دست بکشد و آرام بگيرد. من هم نمی توانستم تمام مدت همين طوری گوشهايم را بگيرم تا عمه هلن بيايد. باید هر جور شده ساكتش می كردم.

اولش دستهايم را تکان دادم و شكلک درآوردم. وقتی دیدم ساكت نشد، مجبور شدم بالا و پاين بپرم و برقصم. روی يك پا ايستادم و مثل خروس قوقولی قوقولی کردم و بعدش لی لی کنان عقب و جلو رفتم. اما انگار هیچ کدام از اين کارها ساكتش نمی کرد. فقط گريه و زاري

میکا بلندتر می‌شد و من با هر دلچک بازی بی که درمی‌آوردم احساس حمایت بیشتری می‌کردم.

هم جیغ کشیدنش ناراحتم می‌کرد و هم دیدن حال زارش. بالاخره یک مشت آرد برداشتیم و توی هوا پاشیدم. فکر کردم شاید چون نگذاشته بودم آرد بازی کند، ناراحت شده است. ولی انگار نمی‌خواست آرام بگیرد. یک دفعه فکر بکری به سرم زد.

کنارش نشستم و با نوک انگشتاتنم گردنش را نوازش کردم. صدای جیغش آرامتر شد و بالاخره بند آمد. وقتی دیدم دیگر گریه نمی‌کند، از جایم بلند شدم، ولی تا بلند شدم دوباره فریادش به آسمان رفت. اولش آرام و بعد دوباره با جیغهای دلخراش. دوباره مثل برق نشستم کنارش و نازش کردم. این دفعه دستی هم روی گونه‌ها یش کشیدم. بالاخره ساکت شد ولی من دیگر جرئت نمی‌کردم از جایم تکان بخورم. نازش می‌کردم ولی آهسته‌تر. سعی می‌کردم همزمان کلمات مهرآمیزی هم به زبان بیاورم. هر از گاهی دستم را کنار می‌کشیدم و بعد دوباره نوازشش می‌کردم. یواش یواش فاصله بین نوازشها یم را طولانی‌تر کردم تا اینکه بالاخره آرام گرفت. بلند شدم و آردها را جمع و جور کردم و دوباره کنار میکا نشستم.

گفتم:

— در این سیاره کسی نباید با غذا بازی کند.

سعی کردم این جمله را خیلی با مهربانی بگویم تا دوباره کولی‌بازی درنیاورد. با دلخوری و اندوه به من نگاه کرد. به نظر می‌رسید هنوز از دستم دلخور است.

او گفت:

— من فقط دارم خواب می‌بینم، توی رویا هم می‌شود هر کاری را کرد.



از اینکه مرتب می‌گفت همه اینها خواب و رؤیاست اصلاً خوش نمی‌آمد.
گفتم:

— تو نمی‌توانی مرا در خواب دیده باشی چون من بیدار بیدارم.
علاوه بر این من واقعاً همین جا زندگی می‌کنم.
خیلی خوب یادم می‌آید که برگشت و گفت:
— ولی من بیدار نیستم. پس این من هستم که دارم خواب می‌بینم.
نمی‌توانستم چیزی از حرفهایش بفهمم. وقتی هم گفت: «باید قبل از اینکه بیدار شوم، حرکت کنم و گرنه نمی‌توانم دوباره خانه‌ام را پیدا کنم.» بیشتر گیج شدم.
او دیگر چیزی نگفت. درست همان موقع زنگ در هم به صدا درآمد. میکا سرش را تکان داد و دوباره با گوشهاش ور رفت.
گفت:

— یک تلفن دیگر؟
با خودم فکر کردم: «عمه هلن!»

باید چه کار می‌کردم؟ نه می‌توانستم در را باز کنم و بگذارم عمه‌ام میکا را ببیند و نه می‌توانستم بگویم که او از فضا آمده، مجبور بودم یک جایی مخفی اش کنم.

جاهای خوبی برای مخفی کردن چیزهایم می‌شناختم، ولی مشکل این بود که میکا خرت و پرتی نبود که بتوانم توی یک سوراخی قایم‌ش کنم. او زنده بود و راه می‌رفت و دلخور هم می‌شد. می‌ترسیدم هر جایی قایم‌ش بکنم، جیغ و فریاد کند و رسوایی به بار بیاورد. حتی نمی‌توانستم بگویم که او یکی از دوستانم است. آخر می‌دانی، میکا خیلی هم شبیه ما نبود؛ چشم و دهن و گوشها بش یک شکلی بود که معلوم می‌کرد مثل ما نیست. وقتی نازش می‌کردم، متوجه شدم که پوستش هم مثل پوست ما نیست.

از دهانم پرید:
— عمه‌ام است.

دوباره زنگ در را زدند و این دفعه کمی طولانی‌تر. می‌دانستم وقتی تنگ است.

پرسیدم:

— می‌خواهی قایم موشک بازی کنیم؟

فکر می‌کنم فهمید که منظورم چیست. حتی در سیاره‌های دیگر هم حتماً سوراخ سمبه‌هایی برای قایم شدن وجود دارد و اگر جایی برای قایم شدن وجود داشته باشد، حتماً اولین چیزی که در آن سیاره یاد می‌گیرند بازی قایم موشک است.

دست میکا را گرفتم و او را به اتاقم کشاندم. از پله‌ها که بالا می‌رفتیم، با تعجب به همه جا نگاه می‌کرد.

گفتم:

— می‌توانی خودت را اینجا قایم کنی. ولی نباید کوچکترین

صدایی ازت در بیاید

صدای زنگ در برای سومین بار بلند شد. به راهرو دویدم و در را باز کردم.

قیافه عمه هلن طوری بود که انگار از ماه به زمین افتاده، اما نه مثل آن یکی که از درخت سیب باغچه‌مان چیده بودم. یک لحظه فکر کردم نکند میکا آمده باشد دنبالم.

عمه پرسید:

— این چه شکل و قیافه‌ای است که پیدا کرده‌ای؟ چرا وقتی زنگ می‌زنم در را باز نمی‌کنی؟

عمه هلن عصبانی نبود. ولی وقتی این دو تا سؤال کاملاً منطقی اش را مطرح کرد، مجبور شدم دو بار تعظیم کنم.
او پرسید:

— چرا تعظیم می‌کنی؟

تعظیم دیگری کردم و سپس گفتمن:

— در این خانه هر وقت کسی سؤال جالبی بکند، تعظیم می‌کنیم.
عمه هلن مرا از جلوی در کنار زد و وارد خانه شد و از آنجا یک راست رفت به آشپزخانه.

— خدای من، یوکیم چه کار کرده‌ای؟

می‌دانستم منظورش آردهاست. باید فوری بهانه‌ای جور می‌کردم.
خوبشخтанه وقتی داشتم آردها را جارو می‌کردم فکرش را کرده بودم.
— می‌خواستم پن‌کیک درست کنم.

دوباره برگشت به راهرو و دولا شد و بغلم کرد و گفت:

— فکرش را بکن یک خواهر یا برادر کوچولو برایت می‌آورند.

— برادر کوچولو.

حالا دیگر کاملاً مطمئن بودم.



عمه مرابه حمام برد و آردهای روی لباسم را تکاند و قول داد که برای ناهار حتماً پن کیک درست کند. پن کیک خوردنم را مدبیون میکا بودم. هنوز صباحانه نخورده بودم ولی می ترسیدم که اگر بنشینم و چیزی بخورم عمه به اتاقم برود و گندیکار دربیایند. به همین خاطر اصلاً حرفی از صباحانه نزدم. همین که دیدم عمه خیالش راحت شده و روی صندلی نشسته، فوراً خودم را به اتاقم رساندم و بلند گفتم که می خواهم با لگوها یم بازی کنم.

توی اتاق، میکا حتی سعی نکرده بود خودش را جایی قایم کند. روی تخت نشسته بود و کتاب دایناسورها را ورق می زد. وقتی وارد اتاق شدم، حتی سرش را هم بلند نکرد که به من نگاه کند. آهسته گفتم:

— هیس!

به کتاب خیره شده بود و صدایش درنمی آمد. ذره بیشم را هم دستش گرفته بود.

زیر لب پرسید:

— آیا از این نوع حیوانات این طرفها زیاد پیدا می‌شود؟
روی تخت خزیدم و کنارش نشستم.

گفتم:

— اینها دایناسور هستند. حیوانهای خیلی بزرگی که میلیونها سال
قبل اینجا زندگی می‌کردند ولی یک اتفاق باعث شد که نسل آنها از
بین برود.

چشمانش گشاد شد و پرسید:

— یعنی قبل از اینکه به تکامل و پیشرفت کامل برسند؟
سری تکان دادم.

او دوباره پرسید:

— یعنی قبل از اینکه به انسانهای واقعی تبدیل شوند؟
حتی آنوقتها هیچ هم درباره تاریخ کره زمین خیلی چیزها
می‌دانستم ولی سؤالش آنقدر عجیب بود که نمی‌دانستم چه جوابی
بدهم.

توضیح دادم:

— آنوقتها انسانی روی کره زمین زندگی نمی‌کرد.
میکا کتاب را روی زانویش گذاشت و به من نگاه کرد:
— شما انسانها از کجا آمدید؟

فراموش کردم به خاطر این سؤالش تعظیم کنم. شاید به همین
خاطر منتظر جواب نماند. به حروف داخل کتاب اشاره کرد و گفت:
— این شکلهای کوچولو چه هستند؟ چرا اینقدر ریزند؟ چشم آدم
درد می‌گیرد!

مجبور شدم با دست جلو دهانم را بگیرم تا خندهام نگیرد. یادم
نرفته بود که عمه هلن تو اتاق نشیمن طبقه پایین نشسته بود و حتماً

۳۰ سلام، کسی اینجا نیست؟

فکر می‌کرد که من دارم بالگو بازی می‌کنم.
آهسته گفتمن:

— اینها حروف الفبا هستند.
— که این طور ... خوب توضیح بده ببینم این حروف الفبا چه کار می‌کنند.

فقط شش ماه بود که خواندن را یاد گرفته بودم. به هر حال توضیح اینکه حروف چه هستند و به چه دردی می‌خورند، کار ساده‌ای نبود، آن هم برای کسی که چیزی از خط سرش نمی‌شد.

گفتمن:
— اینها بیست و نه علامت مختلف‌اند.

— حتماً منظورت بیست و نه تا نقاشی است. بعضی‌هاشان خیلی شبیه هم هستند.

گفتمن:
— به اینها می‌گوییم حروف الفبا. وقتی آنها را کنار هم قرار دهیم، کلمه می‌سازند. به این هنر می‌گویند خواندن.

چپ چپ نگاهم کرد ولی من ادامه دادم:
— کلمات این کتاب به ما می‌گویند که دایناسورها مدت‌ها قبل روی کره زمین زندگی می‌کرده‌اند.

میکا کتاب را به صورتش نزدیک کرد و حتی ذره‌بین را هم روی حروف گرفت تا آنها را بهتر ببیند. بعد دوباره کتاب را روی زانویش گذاشت:

— اصلاً نمی‌توانم بفهمم چه چیزی را نشان می‌دهند.
پرسیدم:

— می‌خواهی برایت بخوانم؟
کتاب را به طرفم دراز کرد و من شروع کردم به خواندن چند

صفحة اول کتاب دایناسورها. وقتی می خواندم، با انگشتم کلمه ها را نشانش می دادم.

— دایناسورها بیش از صد و پنجاه میلیون سال بر کره زمین فرمانروایی می کردند. اما شصت و پنج میلیون سال قبل تغییراتی ناگهانی روی داد که باعث شد آنها از بین بروند. از آن زمان به بعد این پستانداران بودند که فرمانروای مطلق ...

حرفم را قطع کرد و پرسید:

— پستانداران چی هستند؟

گفتم:

— مثل گربه و گاو و گوسفند و اسب آبی. پستاندار حیوانی است که بچه های زنده می زاید.

میکا فاضلانه گفت:

— همه بچه ها زنده هستند.

می خواستم برایش تعریف کنم که پرنده ها و خزندگان تخم می گذارند و پستانداران از شیر مادرشان تغذیه می کنند که ناگهان عمه هلن صدایم کرد و حرفم را قطع کرد.

— یوکیم گرسنه ات نیست؟

مجبور بودم دروغ بگویم، فریاد زدم:

— نه، عمه.

صدای پایش را شنیدم که داشت از پله ها می آمد بالا.

فریاد زدم:

— الان می آیم!

با عجله از اتاقم رفتم بیرون و وسط پله ها با سر رفتم تو شکم عمه هلن.

— ای بابا! ای بابا!

او حیرت زده ایستاد و پرسید:

— معلوم است چهات شده؟

— می خواهم بروم بیرون بازی کنم.

همین طور که از پله ها می رفتم پایین، زیر چشمی مراقب بودم که نکند عمه وارد اتاقم بشود. اگر این کار را می کرد حتماً با عجیب ترین صحنه زندگیش رو به رو می شد. خوشبختانه دنبالم آمد پایین. انگار دلو اپس شده بود و می خواست مراقبم باشد.

قبل از اینکه به در خانه برسم، باید بهانه ای پیدا می کردم تا بتوانم میکا را بیرون ببرم. همان وقت متوجه جاروبرقی شدم.

— می خواهی جارو کنی؟

عمه سری تکان داد و گفت:

— همه جا پر از آرد شده.

گفتم:



— ای بابا، پس شروع کن دیگر.
عمه سری به علامت تسلیم تکان داد، به طرف سیم جاروبرقی
رفت و دوشاخه را به پریز زد.

من هم دوباره دویدم به طرف اتاقم.
معلوم بود میکا حسابی ترسیده، چون نشسته بود روی تختم و
دستهایش را محکم روی گوشهاش گرفته بود.
گفتم:

— نترس، جاروبرقی است. حالا می‌توانیم یواشکی برویم بیرون.
دستش را گرفتم و از پله‌ها آمدیم پایین. گرفتن دست کوچولویش
احساس خوبی به من داد.

وقتی به اتاق نشیمن رسیدیم، عمه هلن رفته بود توی آشپزخانه و
خوشبختانه پشتش به ما بود.

قبل از اینکه از خانه برویم بیرون میکا نگاهی به عمه انداشت.
انگار اصلاً دلش نمی‌خواست با عمه هلن آشنا شود.
در باغچه باز هم مثل کانگورو بالا و پایین می‌پرید. مثل اینکه بعد
از صد سال خوابیدن بیدار شده بود و حالا از اینکه هنوز زنده است
خوشحال بود.

من فقط در فکر یک چیز بودم. خانه‌مان چندین پنجره داشت که
به طرف باغچه باز می‌شد. پس ما نمی‌توانستیم مدت زیادی توی
bagche بهمانیم.

دریا

به طرف بوتهای زرشک پشت باغچه دویدم. راه دریا از آنجا شروع می‌شد. گاهی وقتها پشت سرم را که نگاه می‌کردم، می‌دیدم که میکا درست با دو قدم فاصله دنبالم می‌آید.

وقتی به بوتهای رسید، روی پنجه پایش بلند شد و آنها را بوکشید. تازه آن وقت بود که متوجه شدم او ذره‌بینم را هم با خودش آورده است. ذره‌بین را جلو چشمانش گرفته بود و وقتی دید که زرشکهای قرمز زیر ذره‌بین این قدر بزرگ شده‌اند خنده‌اش گرفت.

وقتی پشت بوتهای زرشک پنهان شدیم رویم را برگرداند و پرسیدم:

— چیزی می‌شنوی؟

او ایستاد و چند ثانیه‌ای گوش داد.

— چیزی دارد آب را به جایی می‌پاشد.

مغوروانه سری تکان دادم:

— این دریاست که به ساحل آب می‌پاشد.

خودمان را به بالای تپه‌ای مشرف به دریا رساندیم. اجازه داشتم تا اینجا بیایم ولی جلوتر رفتن برایم قدغن شده بود. روی گودی تخته سنگی نشستم. مادر اسم آن تخته سنگ را گذاشته بود نیمکت سنگی. میکا هم آمد و کنارم نشست.

خورشید به وسط آسمان رسیده بود. نور آفتاب در آب می‌درخشید



و چشمک می‌زد. میکا چشمانش را تنگ کرده بود تا نور اذیتش نکند. فکر کردم شاید به نور آفتاب عادت ندارد. ناگهان او ذره‌بین را مقابل خورشید گرفت تا آن را از نزدیک وارسی کند. من در آخرین لحظه توانستم او را نجات دهم.

فریاد زدم:

— این کار را نکن، چشمت را اذیت می‌کند.
دوباره شروع کرد به جیغ کشیدن و گریه کردن. ترسیدم صدایش به خانه برسد. ولی این بار می‌دانستم چه کار کنم. یک دستم را دور گردنش انداختم و با دست دیگر گونه‌اش را نوازش کردم.
— آرام باش، آرام باش!
نوازش مؤثر افتاد.

یادم می‌آمد یک روز با پدر زیر نور آفتاب نشستیم و با ذره‌بین بوته خاری را آتش زدیم. برای میکا توضیح دادم که ذره‌بین نور خورشید را در یک نقطه متمرکز می‌کند و می‌تواند کاغذ و این جور چیزها را آتش بزند. میکا آهسته هق‌هق می‌کرد. فکر می‌کنم بیشتر

برای این بود که به ناز کردنش ادامه بدهم.

همین طور که نوازشش می‌کردم، پرسید:

— توی دریا هم حیوان زندگی می‌کند؟

گفتم:

— خیلی، حداقل به اندازه حیوانات روی زمین.

کاملاً معلوم بود که از حرفم تعجب کرده است. آن وقت بود که

برای میکا از دریا گفتم.

— ولی حتماً دایناسور توی دریا نیست، مگر نه؟

از همان بچگی به طبیعت خیلی علاقه داشتم. کتابهای زیادی درباره دایناسورها جمع کرده بودم و چیزهای زیادی درباره تاریخ کره زمین خوانده بودم.

علاوه بر آن درباره این چیزها با پدرم هم صحبت کرده بودم. برای میکا توضیح دادم که زندگی روی کره زمین از دریا آغاز شده است. او پرسید:

— حتی زندگی آدمها؟

تعظیمی در برابر سؤالش کردم و گفتم:

— حدود سه میلیارد سال پیش زندگی از دریا شروع شد. یک بار

برای همیشه. برای همین، می‌شد گفت که همه حیوانها و گیاهها از یک خانواده خیلی قدیمی‌اند.

میکا پرسید:

— دایناسورها چطور؟

— داستانش طولانی است.

بعد کمی از داستان طولانی آنها را برایش تعریف کردم. برایش از سلول و تکثیر آن صحبت کردم. بعد هم از تغییرات سلولی چیزهایی گفتم و اضافه کردم که همین تغییرات باعث شده که سلولها با هم فرق

کنند و اندامهای اولیه مختلف را به وجود بیاورند.

میکا پرسید:

— اندام؟

سرم را تکان دادم و ادامه دادم:

— بله، اولین موجود فقط از یک سلول تشکیل شده بود مثل باکتری. باکتریها خیلی کوچک‌اند و همین طوری نمی‌شود آنها را دید. پس از چند صد میلیون سال گیاهان و جانوران پرسلوی به وجود آمدند.

میکا تکرار کرد:

— گیاهان و جانوران پرسلوی!

فهمیدم در همین چند لحظه کلی لغت تازه به کار برده‌ام که خودم هم تازه آنها را یاد گرفته بودم. شاید هم همین باعث می‌شد که بیشتر دلم بخواهد این لغتها را تکرار کنم.

همان‌طور که نشسته بودیم و به ساحل نگاه می‌کردیم، گفتمن:

— موجوداتی مثل جلبک‌های دریایی، ستاره‌ها و جوجه‌تیغی‌های دریایی آن قدر بزرگ‌اند که می‌توان آنها را در دست گرفت. اینها از هزاران سلول ریز ساخته شده‌اند. در گیاهان و حیوانات پرسلوی سلولها با یکدیگر فرق دارند، چون هر کدامشان کار خاصی به عهده دارند. فکر می‌کنم میکا تا آن وقت ستاره دریایی دستش نگرفته بود و بی‌شک نمی‌فهمید که سلول چیست. ولی من ول کن نبودم. گفتمن که میلیونها سال ماهیها توی دریا زندگی می‌کردند و بعد بعضی از آنها خصوصیتی پیدا کردند که توانستند هم در آب زندگی کنند و هم به خشکی بروند. این موجودات را دوزیست می‌نامند.

میکا می‌خواست بداند که هنوز هم دوزیستان وجود دارند یا نه؟

— فقط قورباغه و سمندر.

برایش گفتم که حتی امروز هم موجوداتی با همان شکل‌های قدیمی روی کره زمین وجود دارند.

میکا سرش را کج گرفت و به من نگاه کرد. بعد گفت:
— ولی هیچ دایناسوری دیگر وجود ندارد.
سرم را تکان دادم و اضافه کردم:

— دایناسورها نوعی خزنده بودند و خزنده‌ها میلیونها سال قبل تکامل یافته‌اند و از دسته دوزیستان جدا شدند. هنوز هم خزنده‌های مختلفی روی سیاره ما زندگی می‌کنند و حتی بعضی از آنها تا حدی هم شبیه همان دایناسورهای قدیمی‌اند.

میکا نشست. انگشتانش را سینخ کرد. به نظر می‌رسید برای فهمیدن حرفهایم باید انگشت‌هایش را خیلی می‌کشید.
او تکرار کرد:

— پس همه چیز با سلولهای بسیار ریزی شروع شد که توانستند دو تکه شوند. بعد موجودات تک سلولی به وجود آمدند و کم‌کم تعدادشان زیاد شد و شکلشان فرق کرد و گیاهان و جانوران مختلف به وجود آمدند. بعضی‌هاشان در دریا ماهی شدند. بعضی از ماهیها دوزیست شدند و آنوقت از آب آمدند بیرون. هنوز هم دوزیست‌های زیادی در این سیاره زندگی می‌کنند، مثل قورباوهای و سمندرها. ولی بعضی از دوزیست‌ها میلیونها سال قبل به حیوانات دیگری تبدیل شدند که به آنها خزنده می‌گویند.

گفتم:
— آفرین.

از اینکه می‌دیدم این قدر سریع هر چیزی را یاد می‌گیرد خیلی تعجب کردم. احساس کردم هرچه اطلاعات توی کله‌ام بود مکیده و قورت داده است.

من ادامه دادم:

— فرقی که یک نسل با نسل بعد از خودش دارد خیلی کم است. آنقدر کم که باید مثلاً هزاران نسل بگذرد تا بشود این فرقها را فهمید. و یک میلیارد سال زمان بسیار خوبی برای ایجاد این تغییرات است. یک میلیارد سال یعنی هزار هزار هزار سال. او سرش را کمی تکان داد.

— حالا بگو ببینم فرق بین یک خزنده و یک دوزیست چیست؟ این را هم می‌دانستم.

— یک دوزیست مثل. ماهیها در آب تخم می‌گذارد اما خزندگان تخمها بی واقعی با پوسته سفت می‌گذارند. آنها برای زاد و ولد نیازی به آب ندارند برای همین هر جایی هم می‌توانند این کار را انجام دهند. میکا گفت:

— خوش به حالشان. حالا بگو ببینم کدام یک از آنها اینقدر پیشرفت کرده که بتواند حرف بزند؟



خندهام گرفته بود. سرم را تکان دادم و گفتم:
— توی این سیاره فقط انسانها می‌توانند حرف بزنند.
انگار هنوز اطلاعاتش کامل نشده بود.

پرسید:

— شما از نسل چه حیواناتی هستید?
— انسان پستاندار است. پستاندارها هم قبلًا خزنده بوده‌اند ولی پستانداران تخم نمی‌گذارند، قبلًا که برایت گفتم، آنها بچه‌های زنده می‌زایند.

میکا تکانم داد و گفت:

— بالاخره پستانداران هم باید برای بچه‌دار شدن یکی دو تا تخم بگذارند.

دوباره خندهام گرفت. خیلی چیزها بود که میکا درباره ما نمی‌دانست. به هر حال انگار حق با او بود.

— حتی پستانداران هم تخم به وجود می‌آورند ولی پوسته این تخمها خیلی سفت نیست. این تخمها در شکم مادرانشان بزرگ می‌شوند و وقتی به اندازه کافی رشد کردند به شکل بچه زنده بیرون می‌آیند.

درک این موضوع برای خودم هم مشکل بود و به همین جهت توضیح بیشتری برای میکا ندادم. راستش خودم هم از کل ماجرا سر در نمی‌آوردم.

میکا نشسته بود و به ساحل نگاه می‌کرد. طوری به دریا خیره شده بود که انگار این همان دریایی آغاز حیات در این سیاره است.

بالاخره گفت:

— تخم چیز عجیبی است.
چه حرف هوشمندانه‌ای. اما هنوز نمی‌فهمیدم چرا او تا این حد در

فکر تخم و دایناسور بود. در حالی که نشسته بودیم و درباره دریا و رشد حیات روی کره زمین صحبت می‌کردیم همچنان گردنش را ناز می‌کردم. از این کارم خیلی خوشش می‌آمد چون به محض اینکه دستم را کنار کشیدم از روی نیمکت سنگی بلند شد و به طرف دریا دوید. من اجازه نداشتم به دریا از این نزدیکتر شوم. اصلاً نمی‌دانستم میکا می‌تواند شنا کند یا نه، نمی‌توانستم آنجا بنشینم و بعد از اینکه غرق شد بفهمم که شنا بلد نبوده. از روی نیمکت سنگی جستی زدم و با عجله رفتم دنبالش.

آن وقت بود که چیزی به فکرم رسید. وقتی که کنار بوته‌های زرشک بودیم، صدای آب دریا را تشخیص داده بود، پس او باید دریا را از قبل بشناسد.

پرسیدم:

— آیا در سیاره تو آب هست؟

میکا دولا شد و هر دو دستش را توی آب کرد. کمی آب به هوا پاشید. بعد توی آب یک تکه خزه پیدا کرد، آن را بیرون آورد و در هوا چرخاند. کلی آب به این طرف و آن طرف پاشید و حسابی خیسمان کرد.

او گفت:

— اگر بر روی یک سیاره خشک هم زندگی وجود داشته باشد، باید با زندگی روی سیاره من و تو تفاوت‌های زیادی داشته باشد. دیگر فرصتی بهتر از این پیش نمی‌آمد که اطلاعاتم را بیشتر کنم. باید از این فرصت استفاده می‌کردم، چون حتماً میکا درباره فضا خیلی چیزها می‌دانست که من خبر نداشتم. البته او هم چیز زیادی درباره زندگی در سیاره مانمی‌دانست، چون چند ساعتی بیشتر نبود که به کره ما آمده بود.

پرسیدم:

— فکر می‌کنی تعداد سیاره‌هایی که آب دارند زیاد است؟
اول تعظیمی کرد و بعد سرش را بالا انداخت.

— این جور سیاره‌ها نمی‌توانند نزدیک به خورشید باشند. چون در این صورت تمام آبشان بخار می‌شود. در عین حال نمی‌توانند زیاد هم از خورشید دور باشند، چون آبشان یخ می‌زند.
میکا به طرف اسکله دوید و توی یکی از قایقها نشست. او در قایق ایسناد و بالا و پایین پرید. قایق لمبر می‌خورد و من از این می‌ترسیدم که نکند توی آب بیفتند.

گفتم:

— نباید توی قایق این جور بالا و پایین بپری.
یک دفعه ترسیدم دوباره ناراحت شود و عربده بکشد چون او را از کاری منع کرده بودم. برای اینکه کار به جیغ و داد نکشد، پیشنهادی کردم که اصلاً در حد اختیاراتم نبود.

— می‌خواهی با این قایق گردش کنیم؟
زیاد در پارو زدن مهارت نداشتم. ولی به میکا یاد دادم که چطور یکی از پاروها را به کار بگیرد و خودم هم پاروی دیگر را برداشتم. با پدر هم همیشه همین‌طور قایق‌سواری می‌کردیم. وقتی کمی از ساحل دور شدیم، پاروها را توی قایق گذاشتیم و دراز کشیدیم و شروع کردیم تو آب شلپ شلوپ کردن.

یک قلب ماهیگیری توی قایق بود. میکا خم شد و آن را برداشت. شاید بهتر بود به او هشدار می‌دادم که به نوک قلب دست نزنند. ولی فرصت نکردم. نوک تیز قلب رفت تو انگشتش.

— آخ!

خوشبختانه خراش دستش عمیق نبود؛ کمیلا! وقتی نوک قلب را از

سر انگشتیش بیرون آوردم فقط یک قطره خون از انگشتیش آمد. ولی خونش قرمز نبود. بیشتر آبی تیره یا سیاه بود. او واقعاً از سیاره دیگری آمده بود! میکانو ع تکامل یافته‌ای از ماهیها هم نبود. چون هر حیوانی که در دریا و خشکی می‌شناختم خونش قرمز بود. حتی امکان داشت میکا از پستانداران هم نباشد. ولی اگر میکا پستاندار نبود، پس چی بود؟ فرصت نکردم درست و حسابی به این موضوع فکر کنم، چون بلاfacله شروع کرد به داد و هوار. مجبور شدم بنشینم کنارش و نازش کنم.

گفتم:

— آرام باش، آرام!

و او هم زود آرام شد. از آنجا که این قلاب در درست درست کرده بود مجبور بودم برایش توضیح دهم که به چه دردی می‌خورد، ولی میکا کسی نبود که یک چیز را دو بار برایش توضیح بدھی. او بلاfacله قلاب را انداخت تو دریا.

بارها با پدرم به ماهیگیری رفته بودم. گاهی یکی دو تا ماهی به





قلایم نوک زده بودند ولی فقط یک بار خودم یک ماهی گرفته بودم.
بنابراین خیلی غیر منصفانه بود که میکا بتواند همین بار اول ماهی
بگیرد ولی دیدم ریسمان قلاب توی آب کشیده می شود.
آهسته گفتم:

— یک ماهی به قلابت گیر کرد، باید ریسمان را جمع کنی.
چند لحظه بعد یک ماهی خال خالی کف قایق افتاده بود و بالا و
پایین می پرید. میکا از هیجان جیغ می کشید و می خندید.
او جرئت نمی کرد به آن دست بزند، ولی من نشانش دادم که چطور
باید گردن ماهی را شکست. بعد ماهی را توی سید کوچکی انداختم
که گوشة قایق افتاده بود.
گفتم:

— می توانیم قبل از خوردن پن کیک آن را بخوریم.
او چشمانش را از شدت تور خورشید تنگ کرد و پرسید:
— پن کیک؟
به او گفتم که عمه هلن قول داده است که برای ناهار پن کیک

درست کند و من سعی می‌کنم یکی دو تا از آنها را برایش کش بروم.
مجبور بودم بفهم آیا میکا قبلًا ماهیگیری کرده یا اینکه مثل همه
تازه کارها فقط شانس آورده است.

پرسیدم:

— توی دریاهای سیاره شما ماهی زیاد است؟
میکا با غصه نگاهم کرد. انگار می‌خواست گریه کند ولی فقط
سرش را با یأس بالا انداخت.

با عجله موضوع دیگری را به میان کشیدم:
— پس باید حیوانات دیگری وجود داشته باشند که بتوانید
شکارشان کنید، نه؟

میکا مجدداً سرش را مأیوسانه تکان داد و گفت:
— تا چند وقت پیش سیاره ما هم پر از گیاهان و حیوانات دریایی
مخالف بود. اما چند صد سال پیش آبها آلوده شدند و زندگی در دریا
از بین رفت.

خیلی غمگین و ناامید حرف می‌زد. ترسیدم دوباره گریه‌اش بگیرد.
برای مخفی کردن نگرانیم با عجله گفتم که باید به ساحل برگردیم.
وقتی به کنار اسکله رسیدیم یادش دادم که چطوری قایق را به تیرک
اسکله بیندد.

کمیلا! این هم از ماهیگیریمان. در راه بازگشت، سبد ماهی‌ای را که
میکا صید کرده بود دستم گرفتم و او هم ذره‌بین را از روی نیمکت
سنگی برداشت و پشت سرم راه افتاد.

میکا تمام راه را تا خانه با ذره‌بین به این طرف و آن طرف نگاه
کرد. اول سعی کرد به شته‌هایی نگاه کند که داشتند روی برگها و
چمنها رژه می‌رفتند. برای همین روی زمین دراز کشید و چمنها را
وارسی کرد. اما انگار شته‌ها حوصله نداشتند زیر ذره‌بین آرام بگیرند

و یکسره وول می خوردند.
میکا گفت:

– این یکی از حروف توی کتابت هم ریزتر است. به نظرت عجیب نیست که چیزی به این کوچکی بتواند این قدر زنده باشد؟ با او هم عقیده بودم. حرفی برای گفتن نداشتم و فقط یک تعظیم درست و حسابی تحویلش دادم.

کمی بعد چشممان افتاد به یک مارمولک که روی یک سنگ می خزید. میکا خودش را کمی عقب کشید و پرسید:

– این چیست؟

– بهش می گوییم مارمولک. یک خزنه است و با دایناسورها نسبت فامیلی دارد ولی خزنه های بسیار بزرگتری هم پیدا می شود. در بعضی کشورها نوع خیلی بزرگی از اینها هست که بهشان تمساح می گویند.

چشمانش را تنگ کرد و پرسید:

– می توانند حرف بزنند؟

– نه، این قدرها تکامل یافته نیستند.

وقتی دوباره به بوتهای زرشک رسیدیم، گریه بزرگی از وسط باعچه دوان دوان به طرفمان آمد. خم شدم و پیش پیش کردم. جلوتر آمد. دستی به موهای صاف پشتیش کشیدم. چند بار میومیو کرد و بعد به خُرخُر افتاد.

میکا گفت:

– نفهمیدم چه می گوید.

– برای اینکه نمی تواند حرف بزنند.

میکا اعتراض کرد:

– ولی یک چیزی گفت، یک چیزی مثل میومیو. به نظر تو این

پشمالو فکر هم می‌کند؟

نمی‌دانستم چه جوابی بدهم. البته مطمئن نبودم که گربه‌ها یا گاوها هم بتوانند مثل انسانها فکر کنند، ولی می‌دانستم که بعضی از حیوانات کارهایی را یاد می‌گیرند. البته مطمئناً یک گربه به اینکه یک گربه است فکر نمی‌کند، یا مثلاً به اینکه روی سیاره‌ای زندگی می‌کند که در یک منظومه شمسی قرار دارد.

میکا پرسید:

— خزندۀ است یا دوزیست؟

— هیچ‌کدام، پستاندار است.

میکا فکری کرد و گفت:

— پس نمی‌تواند تخم بگذارد.

با ذره‌بین به دماغ گربه نگاه کرد و ادامه داد:

— ولی فکر می‌کنم در بوکشیدن خیلی حرفه‌ای باشد.

گربه تکانی به خودش داد و از کنارمان رد شد. حالا باید فکر می‌کردم به خانه که رسیدیم، چه کار کنیم که عمه هلن مشتمان را باز نکند. آیا می‌توانستم او را از چشم عمه پنهان کنم؟

از میکا پرسیدم که دلش می‌خواهد با ذره‌بین گاراژ دوچرخه‌ها را وارسی کند یا نه، چون حیوانات ریز در آنجا فراوان است. به او گفتم که در یک موقعیت مناسب، دوباره به سراغش می‌روم.

چند لحظه بعد با سبد ماهی وسط راهرو خانه ایستاده بودم. قبل از اینکه عمه مقابلم بایستد هیچ فکرش را نکرده بودم که در مورد ماهی چه بگویم.

عمه وحشت زده پرسید:

— این دیگر چیست که با خودت آورده‌ای؟

عمه هلن طوری حرف می‌زد که انگار یک پلنگ با خودم آورده بودم.



— ماهی است. یک حیوان مهره دار که چون شُش ندارد فقط در آب زندگی می کند. با وجود این، او با من و شما از یک خانواده است. چون اجداد ما خزندۀ بوده‌اند و خزندۀ‌ها هم از نسل دوزیستان‌اند و آنها هم از نسل ماهیها.

عمه هلن از سر تسلیم خنده‌ای کرد، دستی به سرم کشید و گفت:
— خیلی خوب آقای زیست‌شناس فسقلی! این ماهی را از کجا آورده‌ای؟

جوابی نداشت، برای رد گم کردن گفتم:
— آن را از یک ماهیگیر گرفت.

دروغ هم نگفته بودم. تعجبم از این بود که عمه هلن دیگر پرس‌وجو نکرد، فقط سبد ماهی را گرفت و روی میز آشپزخانه گذاشت. فکر کردم بعد از پاک کردن آردها، حال و حوصله پاک کردن ماهی را دیگر ندارد.

یکی دو دقیقه بعد در آشپزخانه نشسته بودیم و داشتیم پن‌کیک می خوردیم، اما وسط خوردن، من مجبور شدم دو بار به دستشویی

۵۰ سلام، کسی اینجا نیست؟

بروم. عمه هلن نمی‌توانست سر در بیاورد که من چرا باید این‌قدر به دستشویی بروم ولی توانستم هر دفعه یواشکی یک تکه پن‌کیک با خودم ببرم و توی چکمهٔ پلاستیکی‌ام کنار راهرو قایم کنم.
بعد از ناهار عمه پرسید که دوست دارم با هم سری به فروشگاه بزنیم یا نه. فکر می‌کرد حتماً خیلی هم خوشحال خواهم شد ولی از جوابم تعجب کرد، چون گفتم که می‌خواهم توی خانه بمانم و برای برادر کوچولویم نقاشی بکشم.

عمه گفت که پدر دوباره تلفن زده و گفته هنوز از خواهر یا برادرم خبری نیست، ولی دیگر چیزی به آمدنش نمانده.

تخم مرغ

به محض اینکه عمه هلن رفت، دو تکه پن کیک را در بشقابی گذاشت
و رفتم سراغ میکا. ولی کسی تو گاراژ نبود.

دور خانه گشته زدم تا بالاخره پیدایش کردم. توی مرغدانی
نشسته بود و تخم مرغی را در دست گرفته بود و به آن نگاه میکرد.
انگار که چیز بسیار نادر و مرموزی دیده باشد گفت:
— این از ته آن جانور افتاد!

ما سه چهار تا مرغ داشتیم؛ بیشتر برای سرگرمی. البته تخم مرغ
پن کیک‌ها هم از این راه تأمین می‌شد.

گفتم:



— مراقب باش از دستت نیفتد.

میکا سرشن را مثل مرغابی تکان داد و پرسید:

— فکر می‌کنی از تویش یک بچه زنده بیرون بباید؟

— البته یک بچه پرنده. پرنده‌ها هم مثل پستانداران میلیونها سال

قبل از خزندگان به وجود آمدند.

میکا به یکی از مرغها اشاره کرد و پرسید:

— این مرغها چند بار تخم می‌گذارند؟

در برابر این سؤال تعظیم بلند بالایی کردم و گفتم:

— تقریباً هر روز یک تخم می‌گذارند. خزندگ یا پرنده دیگری وجود

ندارد که روزی یک تخم بگذارد. بعضی‌ها فقط سالی یک بار تخم

می‌گذارند.

از این که از حرفهایم گیج شده بود، خنده‌ام گرفت. بنابراین مجبور شدم برایش توضیح بدهم.

— هزاران سال است انسانها از مرغهایی نگهداری می‌کنند که زیاد

تخم می‌گذارند، گاوها یی که خیلی شیر می‌دهند، گوسفندانی که پشمی

انبوه دارند و اسبهایی که قویتر و سریعترند. ما به این حیوانات

می‌گوییم حیوانات خانگی یا اهلی.

میکا با احتیاط تخم مرغ را گذاشت زمین و از توی مرغدانی آمد

بیرون.

ما با هم به خانه رفتیم و وارد آشپزخانه شدیم. چشم میکا به پوسته

چند تخم مرغ افتاد که عمه هلن وقتی پن‌کیک درست می‌کرد در یک

کاسه انداخته بود. او چنان وحشت‌زده شد که جلوی چشمانش را

گرفت.

به هر حال کمی بعد پشت میز نشست و مشغول خوردن پن‌کیک

شد. خودش را چنان با مرباتی تمشک کثیف کرد که قیافه‌اش واقعاً

افتضاح شد. وقتی دو تکه پن کیک را خورد مجبور شدم او را به حمام ببرم.

یک صندلی گذاشتمن کنار وان حمام و میکا را بغل کردم و روی آن گذاشتمن.

لیفی برداشتمن و صورت و شکمش را شستمن.
تازه آن وقت بود که آن موضوع را کشف کردم! برای همین صبر کردم که الان برایت بگوییم.

میکا ناف نداشت! کمیلا! فهمیدی چه گفتمن؟ می توانی بفهمی که چقدر تعجب کردم؟

ناف خودش نشانه این است که بچه یک وقتی توی شکم مادرش بوده و از راه همین ناف تغذیه می کرده و میکا ناف نداشت، پس او چطور به دنیا آمده بود؟

این قدر تعجب کرده بودم که نمی دانستم چه باید بگوییم. او را با حوله خشک کردم و از روی صندلی گذاشتمن پایین. فوری از حمام بیرون دوید و به اتاق روبروی روی حمام رفت. آن اتاق را برای برادر کوچولویم آماده کرده بودند. میکا نگاهی به گهواره برادرم انداخت و رفت تویش نشست.

برای اینکه به او نشان دهم که گهواره چیست با احتیاط تکانش دادم. میکا خندید و از گهواره آمد بیرون.

برایش توضیح دادم که به زودی صاحب برادر کوچولویی می شوم که باید توی این گهواره بخوابد. میکا با ناراحتی جواب داد:
— از نظر من اشکالی ندارد. بنابراین بهتر است قبل از اینکه بیدار شوم به خانهام برگردم.

او با تعجب نگاهی به اتاق انداخت و گفت:
— من که هیچ تخمی اینجا نمی بینم.

در آن لحظه بود که متوجه موضوع دیگری هم شدم.
کمیلا، حتماً تو هم حسابی کنجکاو شده‌ای!
ما به اتاق نشیمن برگشتیم. آلبومهای عکسمن را در قفسه پایینی
بوفه می‌گذاشتیم. میکا کنار من نشست.
گفتم:

– این یک آلبوم عکس است.
نگاهی به من انداخت. معلوم بود که نمی‌داند آلبوم عکس چه
چیزی است.

گفتم:
– صبر کن.

و به اتاق خودم دویدم و دوربین عکاسی‌ام را آوردم. حتی یادم
می‌آید که فلاش آن را هم امتحان کردم. بعد دوباره به طبقه پایین
دویدم و عکسی از میکا گرفتم. سعی کردم عکس را طوری بگیرم که
شکم میکا حتماً معلوم باشد تا همه بینند که او اصلاً ناف ندارد.
فلاش دوربین صدا کرد و من هرگز آن صدا را فراموش نمی‌کنم.



اگر یک وقتی میکا فرار می‌کرد لااقل می‌توانستم ثابت کنم که او را دیده‌ام.

میکا از نور فلاش ترسیده بود و من مجبور شدم برای آرام کردنش با عجله نازش کنم تا دوباره جیغش به هوا نرود. بعد، اولین صفحه آلبوم عکس را نشانش دادم. برایش توضیح دادم که این کتاب پر از عکس‌هایی است که ما از اعضای خانواده‌مان گرفته‌ایم و به‌زودی عکس او را هم توی آلبوم می‌چسبانم.

به عکس‌های پدر و مادرم، وقتی که تازه عروسی کرده بودند اشاره کردم. بعد به یک عکس مادر رسیدم که حامله بود، همان وقتی که قرار بود مرا به دنیا بیاورد.

گفتم:

— آن موقع من توی شکم مادرم بودم. این عکس را درست قبل از بیرون آمدن من گرفته‌اند.

کم کم داشتم متوجه چیزی می‌شدم. ظاهراً میکا هم متوجه چیزی شده بود.

زیرلوب گفت:

— بچه‌های زنده.

آلبوم را ورق می‌زدم، به عکس‌هایی رسیدم که پدر از مادرم، وقتی که مرا شیر می‌داد، گرفته بود.

گفتم:

— و این هم من هستم، وقتی گرسنه می‌شدم از شیر مادرم می‌خوردم.

چشمان میکا از تعجب گرد شد:

— شیر؟

خنده‌ام گرفت ولی انگار این دفعه داشتم به خودم می‌خندیدم،

چون اگر میکا هنوز نمی‌فهمید پستاندار یعنی چه، خوب حتماً منظور
مرا از شیر هم نمی‌فهمید.

گفتم:

— شیر مادر غذای بچه‌های کوچک است.

او خودش را عقب کشید. انگار از فکر شیر خوردن بچه و مکیدن
پستان مادر حالش به هم خورده بود. نگاهی به من انداخت و گفت:
— پس چطور ممکن است که من و تو اینقدر به هم شبیه باشیم?
راستش من هم در همین فکر بودم. انگار میکا کلمات را از دهان

من قاپیده بود. به خاطر همین دلم نیامد تعظیم کنم.

اگر میکا مثل من پستاندار نبود پس چطور اینقدر شبیه من بود؟
باید قبلًا به این فکر می‌افتدام. میکا راه درازی را از یک سیاره
دیگر طی کرده بود ولی اگر تاریخ و گذشته آن سیاره با کره زمین فرق
داشت، چرا ما به هم شبیه بودیم؟

عقلم به جایی قد نمی‌داد. بالاخره میکا بود که توانست مسئله را
حل کند. بعداً برایت می‌گوییم که چه گفت. ساعت پنج بعدازظهر بود:
حدود دوازده ساعت از زمانی که پدر به اتاقم آمده بیدارم کند،
می‌گذشت. هر لحظه امکان داشت عمه هلن از فروشگاه برگردد. کاغذ
و مداد برداشتم و نامه‌ای برایش نوشتم:

عمه هلن عزیز

متأسفانه مجبورم موضوع مهمی را بررسی کنم. این موضوع به
جربان آرد و آن ماهی خال خالی هم مربوط است. این موضوع به
برادر کوچولویم هم مربوط می‌شود. وقتی خواب برミ‌گردم.

یوکیم

پدر یا مادرم هم وقتی می‌خواستند با عجله از خانه بیرون بروند،



برای هم از همین پیغامها می‌گذاشتند. فکر می‌کنم این اولین باری بود که من برای کسی پیغام می‌گذاشتم.

دست میکا را گرفتم و از خانه بیرون آمدیم و رفتیم بالای تپه نزدیک خانه‌مان. کنار سنگ چین نشستیم که پدرم مدت‌ها قبل آن را با دست خودش ساخته بود. پدر و مادر این تپه کوچک را قله می‌نامیدند. از آنجا می‌توانستیم خانه را زیر نظر داشته باشیم و حتی خیلی دورترها را هم ببینیم.

مرغان دریایی حسابی سرو صدا راه انداخته بودند. البته سرو صدایشان خیلی هم بد نبود، چون اگر میکا به فکر جیغ زدن می‌افتداد، صدایش به جایی نمی‌رسید.

روی آن نیمکت سنگی رو به روی ساحل برای میکا از دریا و زندگی در کره زمین صحبت کرده بودم و حالا وقتیش بود که او برایم از سیاره‌اش صحبت کند. میکا گاهی آنگشتیش را می‌مکید و آن را سیخ می‌کرد ولی وقتی صحبتیش را درباره زندگی روی سیاره‌اش

شروع کرد تقریباً مثل پدر حرف می‌زد.

— من از سیاره **الیو^۶** می‌آیم. در آنجا هم چند میلیارد سال پیش زندگی از دریا آغاز شد. کسی درست نمی‌داند که چه اتفاقی افتاد اما آن حیوانات مختلفی در کره **الیو** زندگی می‌کنند.

با خودم فکر کردم درست مثل کره زمین. با وجودی که من و میکا از دو سیاره مختلف بودیم، ولی در این مورد مثل هم حرف می‌زدیم. او ادامه داد:

— صدها میلیون سال قبل حیواناتی در **الیو** زندگی می‌کردند که کمی به دایناسورهای شما شبیه بودند. آنها هم تخمی با پوسته سخت می‌گذاشتند، ما این نوع حیوانات را **مومبوآ^۷** می‌نامیم. اما در کره ما هیچ حیوانی بچه‌های زنده نمی‌زاید. ناگهان از دهانم پرید:

— پس موجوداتی مثل تو چطوری به دنیا می‌آیند؟ میکا چنان ذوق زده حرف می‌زد که حتی وقت نکرد تعظیم کند. او فقط انگشتانش را سیخ کرد.

— در کره ما هیچ اتفاق عجیبی که باعث از بین رفتن **مومبوآها** بشود نیفتاد. در نتیجه آنها به تکامل خود ادامه دادند. امروز بعضی از ما می‌توانیم با هم حرف بزنیم و سؤالهای جالبی درباره فضا مطرح کنیم. من هم نوعی **مومبوآ** هستم. می‌فهمی کمیلا؟ او گفت که یک **مومبوآ** است.

بعد ادامه داد:

— قبل از اینکه به دنیا بیایم توی تخمی بودم که پدر و مادرم روی بالشی در یک اتاق گرم گذاشته بودند. وقتی می‌خواستند از خانه بیرون بروند، جرئت نمی‌کردند آن را تنها بگذارند. در کره **الیو**

حیوانات خطرناکی زندگی می‌کنند که تخمها دیگران را می‌دزدند. به همین خاطر آنها تخم را توی کالسکه می‌گذاشتند و با خودشان می‌بردند. آنها تخم را «گنج» خود می‌نامیدند و البته هر کسی با گنجش همین کار را می‌کرد. در ایو تخم بزرگترین و با ارزشترین گنج محسوب می‌شود.

تقریباً سراسر روز را با میکا صحبت کرده بودم ولی تازه آن لحظه بود که فهمیدم چطوری به دنیا آمده است. او ادامه داد:

— مدتی بعد که دست و پایم قوی شد، چنان کوییدم به پوسته تخم که ترک خورد. همه اعضای خانواده‌ام ساعتها دور بالش نشسته بودند و با دقت مراقب شکستن تخم بودند.

نفس عمیقی کشیدم:

— بعد... بعد خودت را از تخم بیرون کشیدی؟
او سری تکان داد و اضافه کرد:

— چیزی در این مورد یادم نمی‌آید. ولی مطمئنم که نور چشم را زد، آخر توی تخم کاملاً تاریک بود. در ضمن فکر می‌کنم هیچ صدایی را هم نمی‌توانستم بشنوم. شاید فقط توی تخم دراز کشیده بودم و انگشتمن را می‌مکیدم.

کمیلا، فهمیدی چه گفت؟ داستان میکا هم مرموز بود و هم جالب، ولی در واقع داستان او مرموختر از چیزی نبود که من قبلًا درباره تاریخ کره زمین و به دنیا آمدن برادر کوچولویم تعریف کرده بودم. تازه آن وقت بود که متوجه شدم چرا میکا نمی‌توانست بفهمد که پستاندار چگونه موجودی است.

اما مرموختین بخش ماجرا در مورد خودمان بود. با وجود پیشینه‌ای بسیار متفاوت، چطور می‌توانستیم تا این اندازه شبیه هم باشیم؟

تپه

همان وقتی که با میکا آشنا شدم هم برای خودم یک زیست‌شناس حسابی بودم. البته بعدها بیشتر با زیست‌شناسی آشنا شدم، ولی حتی حالا هم نمی‌توانم حرفهای میکا را رد کنم. این امکان هست که در سیاره‌های دیگر هم زندگی وجود داشته باشد و در این صورت حتماً در این سیاره‌ها هم باید گیاهان یا حیوانات بسیار کوچک تکامل پیدا کرده باشند تا به موجوداتی پیچیده‌تر تبدیل شوند.

می‌دانیم قوانینی طبیعی وجود دارد که در همهٔ عالم معتبر است. شاید قوانینی هم در مورد پیشرفت و تکامل زندگی از یک اندام تک‌سلولی به افرادی که می‌توانند فکر کنند، مثل من و تو، وجود داشته باشد.

به عقیده من، میکا در مورد دایناسورهایی که میلیون‌ها سال قبل روی زمین زندگی می‌کردند به نکتهٔ بسیار مهمی اشاره کرده بود. امروزه خیلی‌ها معتقدند که نسل دایناسورها به دلیل برخورد شهاب‌سنگها با کرهٔ زمین از بین رفته است. این ماجرا مثل قرعه‌کشی بخت‌آزمایی است. اگر این اتفاق رخ نمی‌داد حتماً دایناسورها به تکامل خود ادامه می‌دادند و شاید هم نسلهای بعدی آنها می‌توانستند شهر، سفينةٌ فضایی، بیمارستان، کامپیوتر، دانشگاه و سالنهای ژیمناستیک بسازند.

ولی تغییرات بسیار بزرگ محیطی که روی کرهٔ زمین به وجود

آمد، باعثِ از بین رفتن نسل دایناسورها شد و نوع دیگری از موجودات بر زمین مسلط شدند. بدین ترتیب از میان تمام انواع، این نسلهای بعدی پستانداران بودند که بر کره ماه پا گذاشتند. در این مسابقه خرزندگان بازنده شدند.

میکا گفت:

— مزیت دیدار از یک سیاره بیگانه این است که سیاره خودت را بهتر می‌شناسی. هر سیاره نقاط ضعف و قوت خاص خودش را دارد. حالا دیگر واقعاً مثل پدر حرف می‌زد. تنها تفاوت‌شان این بود که پدر عادت نداشت هنگام حرف زدن انگشتانش را سینخ کند. در ضمن پدر عادت نداشت انگشت شستش را بمکد.

میکا ادامه داد:

— در جایی که صخره‌های سخت زیاد دارد بهترین توانایی این است که کوهنورد خوبی باشی و آنجا که سطحی صاف دارد باید



بتوانی خوب بدوى. جایی که تعداد زیادی حیوان وحشی زندگی می‌کنند بزرگترین امتیاز این است که مزه بدی بدھی و حتی بهتر است زھرآلود هم باشی. ولی بهتر از همه این است که مغز داشته باشی و بتوانی آن را به کار بیندازی.

سری به علامت تصدیق تکان دادم و او ادامه داد:

— شاید در همه سیاره‌ها زندگی به یک شکل تکامل یافته است.

منظورش را نفهمیدم.

— به یک شکل؟

تعظیم بلند بالایی کرد و گفت:

— فکر نمی‌کنی ما خیلی به هم شبیه‌ایم؟

— خوب چرا، ولی آخر چطور ممکن است؟

میکا توضیح داد:

— هنر بزرگ ما این است که نسلمان را زنده نگه داریم و اجازه ندهیم نابود شود. برای این کار باید غذا داشته باشیم، بتوانیم خودمان را گرم نگه داریم، رشد کنیم و بزرگ شویم تا روزی بتوانیم تخم بگذاریم یا بچه‌های زنده‌ای به دنیا بیاوریم. ولی تمام غذاهای به یک اندازه خوردنی نیستند، بنابراین ما خیلی خوش‌شانس بودیم که توانستیم غذاهای را مزه کنیم. برای چشیدن و مزه کردن باید زبان مناسبی داشت.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

— و این وجه تشابه ما بود.

و کمیلا، این وجه تشابه ما بود. به عقیده تو اگر نمی‌توانستیم فرق بین پن‌کیک و مربا را تشخیص دهیم آن وقت خوردن آنها چه فایده‌ای داشت؟ آیا هرگز سعی کرده‌ای تمام مزه‌های مختلف دنیا را بشماری؟



میکا انگشت شستش را توی دهانش گذاشته بود. بعد انگشتش را بیرون آورد و صحبتش را ادامه داد:

— اگر چیزی بدمزه است شاید دلیلش این باشد که سمی است. به همین خاطر خیلی خوب است که می‌توانیم بو هم بکشیم. بسیاری از حیوانات می‌توانند با بو کشیدن، حتی از راه دور برای خود غذا پیدا کنند. حس بویایی وقتی که دشمن نزدیک می‌شود، اهمیت حیاتی دارد.

گفتم:

— به همین دلیل است که هر دوی ما برای بو کردن دماغ داریم. این هم یک تشابه دیگر.

نشسته بودم و به وقتی فکر می‌کردم که در قایق موتوریمان گاز نشست کرده بود. این من بودم که قبل از همه بوی گاز را حس کردم. اگر هیچ‌کدام از ما متوجه نشستی گاز نمی‌شدیم، شاید بلاعی سرمان می‌آمد.

اصولاً بو کشیدن از فاصله دور یک معماً بزرگ است. چند روز قبل در کنار بوته‌های زرشک ایستاده بودم. از بویی که از خانه

می آمد، فهمیدم که مادر دارد کیک می پزد. فوری دویدم طرف خانه‌مان و وارد آشپزخانه شدم و فریاد زدم:
— آخ جون؛ کیک!

اما چطور ممکن بود که بوی کیک از آن فاصله به دماغ من برسد؟ و دماغ من چطور توانست به مغزم خبر دهد که این بوی کیک است نه نان تازه؟
— کیک؟

میکا نمی‌دانست کیک چیست.
— مطمئن نیستم که من و تو از یک چیز خوشمان باید، همان طوری که مطمئن نیستم هر دومان بوها را یکجور حس کنیم. شاید چیزی که برای من خوشمزه است، برای تو سمی باشد. انگار بوییدن و چشیدن در همه سیاره‌ها به یک اندازه مهم است.

هم در سیاره تو و هم در سیاره من زندگی از جهات مختلف تکامل یافته است، با وجود این نتیجه بعضی از این تغییرات مثل هم بوده است.

میکا نشست و با علوفه‌ای روی زمین ور رفت. فکر می‌کنم علوفها نوک انگشتانش را قلقلک می‌داد.
او گفت:

— بدن جاندارانی که از نوع من و تو هستند از پوست پوشیده شده و این می‌تواند خیلی مفید باشد چون پوست کمک می‌کند که بتوانیم هر چیزی را که لمس می‌کنیم، حس کنیم. در کره‌ایلو سنگهای سیاهی وجود دارد که با نور خورشید خیلی داغ می‌شود، آن قدر داغ که اگر پایت را رویش بگذاری ممکن است بسوزی. بنابراین حس کردن این داغی خیلی کمکمان می‌کند تا خودمان را نسوزانیم. بعضی از گیاهان و حیوانات تیغهای تیز دارند و سمی‌اند. وقتی به آنها نزدیک

بشوی، پیامهای سریعی از تارهای عصبی به مغز فرستاده می‌شود. در این صورت شاید یک دستور مفید درباره واکنش نشان دادن و عقب کشیدن خودمان از مغز دریافت کنیم و بتوانیم به موقع خودمان را نجات دهیم.

او دستش را به تنده از علفها کنار کشید تا نشان دهد که مغز چطور با سرعت پیامش را به دست می‌رساند. سپس دستش را بالا گرفت و به زخم کوچک روی انگشتتش اشاره کرد و گفت:

– اگر پوست انگشتتم رشته‌های عصبی نداشت، آن قلاب ماهیگیری بیش از اینها زخمی ام می‌کرد. خطر همه جا هست ولی ما شанс آورده‌ایم که حواس پنج‌گانه کمکمان می‌کند. فکر می‌کنم این موضوع در تمام سیاره‌ها یک نوع ویژگی به حساب بیاید.

قبل از اینکه فرصت کند حرفش را ادامه بدهد، گفتم:

– و این هم یک تشابه دیگر!

میکا سری تکان داد. بعد به من خیره شد و لبخندی تحويلم داد.

– البته چیزهایی هم هست که انگار بین ما فرق می‌کند، مثل نوازش کردن برای من، این کار برایم خیلی لذت‌بخش است.

مرغان دریایی سرو صدای زیادی اطراف ساحل راه اندادخته بودند. میکا به آنها اشاره کرد و پرسید:

– فکر می‌کنی اینها چرا این جور جیغ می‌کشنند؟

مطمئن نبودم که بتوانم جواب قانع‌کننده‌ای بدهم ولی به هر حال می‌توانستم حدس بزنم.

– شاید به هم خبر می‌دهند که کجا غذا گیرشان می‌آید.

او سری به نشانه تصدیق تکان داد.

– هم در سیاره تو و هم در سیاره من شنیدن امتیاز مهمی است. مثلاً از فاصله دور می‌شود شنید که آیا خطری در حال نزدیک شدن

است یا نه. آن وقت می‌توانیم به موقع خودمان را مخفی کنیم و آماده دفاع شویم. می‌توانیم فریاد بزنیم و پیامی بفرستیم. یا می‌توانیم داد بزنیم و به خواهر یا برادر کوچکترمان بفهمانیم که کارش خطرناک است. و برای این کار یکی دو تا گوش لازم داریم.

گفتم:

— ما دو تا گوش داریم. ولی انگار یک گوش هم کافی بود، مگر نه؟ او سرش را بالا انداخت.

— اگر فقط یک گوش داشتیم نمی‌توانستیم درست بفهمیم که صدا از کدام طرف می‌آید و معمولاً نصف فایده شنوایی، تشخیص جهت صداست.

— چرا؟

تعظیم بلند بالایی کرد و ادامه داد:

— تشخیص مسیر فرار خیلی مفید است. نگاهی به گوشها می‌کا انداختم. گوشها یش با گوشها من فرق می‌کرد، البته نه خیلی زیاد. گوشها می‌کا مثل دو تا سوراخ کوچک بود.

گفتم:

— این هم یک تشابه دیگر.

یک لحظه ساكت نشستیم و به صدای مرغهای دریایی گوش دادیم. بعضی وقتها که مرغها ساكت می‌شدند، می‌توانستیم صدای خوردن امواج را به صخره‌ها بشنویم. من گفتم:

— و حتی می‌توانیم صدای امواج دریا را هم بشنویم. می‌کا از بین سنگها علفی کند و جلوی چشمش گرفت.

— شاید از همه چیز عجیب‌تر این است که ما می‌توانیم اطراfuckمان را ببینیم.

گفتم:

— به همین دلیل است که چشمی برای دیدن به ما داده شده. این هم یک شباهت دیگر.

خورشید ارتفاع خود را کم کرده بود. میکا دقیقاً مثل وقتی که از خواب بیدار شده بودیم به خورشید اشاره کرد و گفت:

— می توانیم ببینیم کجا می شود غذا پیدا کرد یا خطر از کدام سمت ما را تهدید می کند. ولی خوشبختانه غیر از چیزهای خیلی ضروری چیزهای دیگری را هم می بینیم. می توانیم به چشمان هم خیره شویم و از خودمان بپرسیم که طرف مقابل به چه چیزی فکر می کند، می توانیم به آسمان نگاه کنیم و درباره زندگی در سیاره های دیگر خیال پردازی کنیم.

کمی به حرفهای میکا فکر کردم. آیا این عجیب نبود که فقط به دلیل همین یک جفت چشم می توانستم روی این تپه بنشیم و آن دورها را ببینم؟

میکا هم مدتی ساکت نشست و بعد گفت:

— اما یک تخم چیز خیلی عجیبی است.

او قبلًا هم این را گفته بود. ولی اکنون چیز دیگری هم به آن اضافه کرد:

— توی یک تخم یک جفت چشم به وجود می آید و رشد می کند، و همان چشم روزی این دنیای بزرگ را که ما جزء کوچکی از آن هستیم، کشف می کند. بنابراین مثل این است که همه این دنیای بزرگ درون این تخم تاریک به وجود می آید و رشد می کند.

با خودم فکر کردم که توی شکم مادر هم همین طور است، ولی این را دیگر نگفتم.

میکا ادامه داد:

— ما دو تا شباهت زیادی به هم داریم. هر دومان می‌توانیم چیزهای مختلف را مزه کنیم، بو کنیم، لمس کنیم، بشنویم و ببینیم. به عقیده من تمام این پنج حس به یک اندازه مفید و لازم‌اند، فرقی هم نمی‌کند که توی کدام سیاره باشی.

به اعتراض گفت:

— خیلی از حیوانات هم همین ویژگیها را دارند ولی آنها شبیه ما نیستند.

او قبلًا به این موضوع هم فکر کرده بود، به همین خاطر گفت:
— ما برای راه رفتن به چهار تا پا احتیاج نداریم. یک بار چند میلیون سال قبل اجداد من و تو پاهای جلوشان را از روی زمین برداشتند و صاف ایستادند. از آن وقت به بعد پاهای جلویی تبدیل شد به دست. من و پدر قبلًا در این مورد صحبت کرده بودیم. تا وقتی که حیوانات به هر چهار تا پایشان برای راه رفتن نیاز داشتند، نمی‌توانستند با دستانشان کاری انجام دهند.

پرسیدم:

— ولی چرا ما چهار تا پا و دو تا دست نداریم، یا مثلًا سه تا پا و شش تا دست!

میکا در مقابل این سؤال من تعظیم کرد و گفت:

— زیرا هر دو ما از نسل چهارپایان هستیم.

قبلًا بارها به این موضوع فکر کرده بودم. دوزیستان فقط چهار تا پا داشتند و این چهار تا پا فقط می‌توانست به دو دست و دو پا تبدیل شود.

با وجود این از پاسخ میکا راضی نبودم. آیا این عجیب نبود که هم او و هم من از نسل خزندگان کوچک و چهار پا بودیم؟ آیا این امکان وجود نداشت که ما از نسل حیوانی شش یا هشت پا به وجود بیاییم؟



مثل آن بود که فکرم را خواند و جواب داد:
— فکر نمی‌کنم با چهار تا دست کار بیشتری می‌توانستیم انجام بدھیم. نیازی به بیش از دو پا هم نداریم و همین دو تا پا و دو تا دست کافی است. هیچ دلیلی وجود ندارد که دستها و پاهای زیادتری برای خودمان می‌ساختیم.

کمیلا، فهمیدی چی شد؟ حتی امروز هم فکر می‌کنم این موضوع خیلی عجیب است که دوزیستان درست همان خصوصیتها بی را دارند که برای آفرینش یک انسان لازم است. آنها با همین چهار تا پایشان از دریا به خشکی خزیدند، نه بیشتر و نه کمتر. ولی آنها تمامی ویژگیهای وراثتی را که لازم بود داشتند تا من بتوانم میلیونها سال بعد این حکایت را بنویسم. خیلی دوست داشتم بدانم که آیا آنها می‌دانستند به کجا می‌روند یا نه.
میکا تکرار کرد:

— در نتیجه هم مومنوآها و هم پستانداران روی دو تا پایشان

ایستادند و این چهار دست و پا برای رشد مغزشان خیلی مهم بود.
— چرا؟

بعد از یک تعظیم بلند بالا جواب داد:

— والدین ما با دستها یشان توانستند وسایلی بسازند که زندگیشان را راحت‌تر کنند. اما برای اینکه دستها مؤثرتر شوند، مغز هم باید رشد می‌کرد. کسی که می‌توانست از دستانش بهتر کمک بگیرد، برتر از دیگران بود. در آن زمان یاد گرفتن یک حرفة مفید، خیلی مهم بود.

گفتم:

— مثل اینکه شباهتهای ما بیشتر و بیشتر می‌شود.
او سر تکان داد.

— یکی از این شباهتهای مهم ما این است که هر دو می‌توانیم فکر کنیم. هم در سیارهٔ ایلو و هم روی این سیاره، طبیعت چند میلیارد سال را صرف رشد این ویژگی کرده، یعنی توانایی فکر کردن.

گفتم:



— به همین دلیل است که ما کله‌های بزرگی داریم.

جوابی نداد ولی کمی بعد به من نگاه کرد و چیزی گفت که معلوم بود درباره این هم خیلی فکر کرده.

— وقتی سِر بزرگ برادر کوچولویت برای بیرون آمدن به بدن
مادرت فشار می‌آورد، مادرت دردش نمی‌گیرد؟

لبهایم را به هم فشردم و گفتم:
— چرا!

- هر سیاره‌ای مشکلات خاص خودش را دارد.

با عجله اضافه کردم:

— ولی در سیارستان افرادی هستند که به او کمک می‌کنند.

او گفت:

السته

و انگشتانش را سیخ کرد و ادامه داد:

— این همان چیزی است که می خواستم بگویم.

۱۷

برای افرادی مثل من و تو خیلی مهم است که بتوانیم به هم کمک کنیم، بنابراین خیلی خوب است که می‌توانیم با هم حرف بزنیم. چون برای موجودی که نتواند حرف بزند سفر به سیاره‌های دیگر هم غیر ممکن است، این هم یک تشابه دیگر.

میکا زیر لب زمزمه کرد:

— گامی کوچک برای یک انسان.

تنم لرزید. او درست همان جمله‌ای را بر زبان آورده بود که در فکر من بود.

پرسیدم:

— چی گفتی؟

— گامی کوچک برای یک انسان و گامی بزرگ برای بشریت.
واقعاً گیج شده بودم. داشتم پس می‌افتدام.

پرسیدم:

— تو این جمله را از کجا می‌دانی؟

حالا او بود که داشت می‌لرزید. خیلی تعجب کرده بود. دستش را با تعجب جلو دهننش گرفت، لپهایش کمی قرمز شده بود.

— معذرت می‌خواهم!

باید از این موضوع سر در می‌آوردم. آخر میکا چطور می‌توانست چیزی را بگوید که من در فکرش بودم؟ من اصلاً در بارهٔ فروند بر روی ماه حرفی نزدیک بودم ولی میکا آن را شنیده بود. و تازه وقتی آرمسترانگ این جمله معروف را بر زبان آورده بود او که در کرهٔ ماه نبود.

— از چی معذرت می‌خواهی؟

— از اینکه فکرت را خواندم. می‌دانم کارم خیلی مؤدبانه نبود ولی فکرت آنقدر جالب بود که یادم رفت توی کرهٔ خودم نیستم.
بعد او توضیح داد که در سیارهٔ ایلیو خواندن افکار یکدیگر کاری عادی است و آنها می‌توانند بدون بر زبان آوردن کلمه‌ای ساعتها با هم حرف بزنند.

بعد ادامه داد:

— این کار می‌تواند کمک بزرگی باشد. من فقط چند ساعت است که در سیاره شما هستم. فکر می‌کنی که اگر نمی‌توانستم افکار تورا بخوانم، در این چند ساعت چطور می‌توانستم به زبان شما صحبت کنم؟ سرم را تکان دادم.

— فکر می‌کنی چطور می‌توانستم این قدر چیزهای مختلف درباره زندگی روی زمین یاد بگیرم؟ دوباره سرم را تکان دادم و گفتم:

— ولی این را دیگر نمی‌شود تشابه دانست. ما زمینی‌ها نمی‌توانیم فکر هم‌دیگر را بخوانیم.

احساس کردم می‌خواهد چیزی بگوید ولی می‌ترسد که دوباره حرف ناجوری بزند، ولی بالاخره گفت:

— شاید شما هم کارهایی بلد باشید که ما نمی‌دانیم. باید سعی می‌کردم چیزی پیدا کنم که او را تحت تأثیر قرار دهد. بلاfacسله یادم آمد که وقتی تلفن زنگ زد، میکا چقدر ترسیده بود. بنابراین گفت:

— ما می‌توانیم با انسانهایی که آن سویِ کره زمین زندگی می‌کنند حرف بزنیم.

با تعجب به من نگاه کرد و من ادامه دادم:

— تمام سیاره ما با سیمهای تلفن به هم وصل شده است. انگار حسودیش شده بود، چون دوباره به من نگاه کرد و گفت: — هر سیاره‌ای ویژگیهای خاص خودش را دارد. فهمیدی کمیلا؟

میکا که فکرم را خواند خیلی ترسیدم. ولی به نظرم او هم از سیمهای تلفن ما تعجب کرد. شاید اگر امروز بود چیزهایی هم درباره کامپیوتر می‌گفتم. تقریباً می‌شود گفت که ما نیازی به خواندن فکر

همدیگر نداریم، چون برای این کار از تلفن، تلویزیون، کامپیوتر و شبکه‌های اطلاع‌رسانی استفاده می‌کنیم.

ولی بالاخره فهمیده بودم چطور به زبان ما حرف می‌زنند. دلیل سرعتش در یادگیری را هم کشف کرده بودم. میکا خیلی چیزها را از توی ذهن من بیرون می‌کشید.

دوباره پرسیدم:

— ولی به نظرت عجیب نیست که ما از دو سیارة مختلف هستیم و این‌قدر به هم شبیه‌ایم؟

کمیلا! میکا به جای جواب دادن به سؤالم شروع به صحبت درباره آن تپه کرد.

اول از جایش بلند شد و نگاهی به ساحل انداخت، بعد با حالتی جدی دستش را روی سنگ‌چین کوچکی گذاشت که پدر و من بالای آن تپه برای خودمان ساخته بودیم و گفت:

— اگر تو در یک دره عمیق زندگی می‌کردی و من هم در یک دره عمیق دیگر، آیا می‌توانستیم از دره‌های خودمان بالا بیایم و سر یک تپه دست همدیگر را بگیریم؟

باید اول در برابر سؤالش تعظیم می‌کردم، ولی چون منظورش را نفهمیده بودم، چیزی نگفتم.

او ادامه داد:

— با وجود اینکه راههای مختلفی برای رسیدن به نوک تپه وجود دارد، ولی تپه همان تپه است و هر دوی ما باید شباخت زیادی به هم داشته باشیم که بتوانیم به نوک آن تپه صعود کنیم. آنجا می‌توانیم به کمک هم سنگ‌چین بزرگی بسازیم و پس از این کوهنوردی طولانی، آن بالا بنشینیم و استراحت کنیم و برای یک بار هم که شده می‌توانیم به خودمان اجازه بدهیم که نگرانی‌هایمان را از مشکلات کوچک و

بزرگ دره کنار بگذاریم. همان مشکلاتی که هر دوی ما پشت سر گذاشته‌ایم.

از جایم بلند شدم و پرسیدم:

— منظورت این است که تو از یک سیاره می‌آیی و من هم از یک سیاره دیگر و سیاره‌هایمان مثل دو تا دره است و با این وجود می‌توانیم همدیگر را روی یک تپه ملاقات کنیم؟
او سری تکان داد:

— نباید فقط پرسید که از کجا می‌آییم، باید از خودمان پرسیم که به کجا می‌رویم. ما گذشته‌های متفاوتی داریم، شاید هم خیلی متفاوت. من یک موم بوآ هستم و تو یک پستاندار. اما به تدریج با سپری شدن سالها نوع من و تو شبیه هم شده‌اند.
ما سرگرم بحث درباره موضوعاتی بودیم که برای من هم مشکل بود و هم مبهم.
میکا تأکید کرد:

— هم در سیاره من و هم در سیاره تو زندگی با تکامل موجودات تک سلولی به وجود آمده است. از آن زمان تا به حال دستگاههای حسی و عصبی تکامل پیدا کرده و بسیار پیچیده‌تر و مطلوب‌تر شده است. مغز پیچیده و پیچیده‌تر شده و در نتیجه ما توانسته‌ایم ذهنیت و سیعتری، از دنیایی که در آن زندگی می‌کنیم، پیدا کنیم. اگر این طور نبود، راه رشد و تکامل چه می‌توانست باشد؟
برای سؤالش تعظیم بلند بالایی کردم ولی جوابی برایش نداشتم و دستهایم را به علامت تسلیم بالا بردم.
او گفت:

— همه چیز از اعمق دریا آغاز شد و حالا ما اینجا نشسته‌ایم و به همان دریا نگاه می‌کنیم و شاید هدف همین بوده است.

میکا با غرور نگاهی به مزارع رو به رو انداخت و ادامه داد:

— روزی این سیاره در خواب عمیقی فرو رفته بود. سپس به آرامی حرکت خود را آغاز کرد. آبهای دریا به جوش و خروش درآمدند. گیاهان روییدند و بالهایی بر فراز دریا پرواز کردند. بعد شما نشستید و به فکر داستان سیاره‌تان افتادید. به کره ماه سفر کردید و نقطه‌ای جادویی پیدا کردید که در آن، جای بالا و پایین عوض می‌شد. حتی پا را فراتر گذاشتید. بله، شما از آن بالا نظری به کهکشان خودتان و فضای اطراف انداختید و شاید به ارتباط و هماهنگی وسیعتری پی بردید.

خیلی جدی زیر لب گفتمن:

— بله، این سیاره تازه آن بیدار شده است.

درست نمی‌دانستم چه باید بگویم، زیرا دیگر تقریباً به بالای آن تپه بلند رسیده بودیم. حالا صحبت درباره خود تپه بود و صخره‌نوردی طولانی‌مان به پایان رسیده بود.

بالاخره گفتمن:

— شاید حواسی وجود داشته باشد که هم تو و هم من فاقد آن باشیم.

نگاه میکا آن قدر تیز و روشن بود که مرا به خود آورد:

— بله، شاید. ما در یکی از سیارات فضا نشسته‌ایم و درباره این موضوع حرف می‌زنیم که چگونه تمامی اینها به هم مربوطند و این‌طور منظم عمل می‌کنند. دلم می‌خواست که بتوانم با بو کردن چیزها بفهمم که هر کدامشان از کجا آمده‌اند.

تعظیم نکردم ولی حرفهایش به دلم نشست. لحظه‌ای بعد خم شد و تکه سنگی را که جلو پایمان افتاده بود از روی زمین برداشت و

پرسید:

— این چیست؟

— یک تکه سنگ معمولی.

به عقیده من سؤالش خیلی ساده بود. اما میکا پوزخندی زد و گفت:

— هیچ چیزی در این دنیا معمولی نیست. زیرا هر چیزی در جهان جزء کوچکی از یک معما می باشد. تو و من هم همین طور. ما معما می هستیم که هیچ کس راه حل آن را حتی حدس هم نمی تواند بزند.

تکه سنگ را مقابله گرفت تا بتوانم آن را بهتر ببینم و بعد گفت:

— این تکه سنگ از کجا آمده است؟ البته همین تکه سنگ ذره ای از یک سیاره است و این سیاره ذره ای از یک کهکشان. ولی کهکشان عالم هستی چه هستند؟

حالا مثل این بود که از هیجان داشت نفسش بند می آمد:

— این عالم از کجا آمده است؟

فقط توانستم سرم را تکان دهم. پاسخی برای این سؤال نداشتمن. حتی نمی خواستم سعی کنم که برای این معما بزرگ راه حلی پیدا کنم. میکا سنگی را روی سنگ چین گذاشت. با خود فکر کردم که او هم در ساختن این سنگ چین سهیم است.

پرسیدم:

— فکر می کنی این همه چیز به خودی خود به وجود آمده است؟ یا اینکه به نظر تو خدایی وجود دارد که همه این چیزها را آفریده است؟ او گفت:

— نمی دانم، ولی فکر نمی کنم دایناسورها از این جور سؤالها به ذهنشان خطور می کرد. موم بوآهای قدیمی هم نمی توانستند چنین سؤالاتی را بپرسند.

نزدیک بود خنده‌ام بگیرد:

— ولی ما به وجود خداوند اعتقاد داریم.

— بله، این خودش وجه تشابه دیگری بین ماست و شاید این مهمترین تشابه ما باشد.

سپس چیزی گفت که هیچ وقت فراموش نمی‌کنم:

— اگر خدایی وجود دارد، او کیست؟ و اگر خدایی وجود ندارد، پس این عالم چیست؟

اگر می‌خواستم به این سؤال جواب بدهم به زمان بیشتری برای فکر کردن نیاز داشتم. اگر خدایی وجود دارد که همه هستی را آفریده است، او چه کسی است؟ یا چگونه موجودی است؟ یا کجاست؟ و اگر این عالم را کسی نیافریده، پس این جهان از کجا آمده است؟

دوباره پرسیدم:

— نظر تو چیست؟

میکا تعظیمی کرد و گفت:

— مطمئن نیستم که عالم نتیجه یک اتفاق باشد.

— ولی آیا به عقیده تو خدایی وجود دارد که خالق همه این چیزها باشد؟

او تعظیم دیگری کرد و پرسید:

— قول می‌دهی که حرفم را بدون هیچ دلیلی، همین‌طوری قبول کنی؟

با صدای بلند و رسماً گفتم:

— بله، البته.

فهمیدم منظورش این است که جوابش را فقط به عنوان یک جواب تلقی کنم. شاید می‌خواست بگویید که ارزش یک جواب از یک سؤال کمتر است.

— یک سیاره به دلیل نیروی جاذبه‌اش می‌تواند به دور خورشید بگردد. تأثیر نیروی جاذبه ماه بر دریا، جزر و مد را به وجود می‌آورد.

این را می‌دانستم، ولی او حرفش را این‌طور ادامه داد:

— فکر نمی‌کنی باید نیرویی هم وجود داشته باشد که ما را از دریا بیرون کشیده باشد و به ما چشمی برای دیدن و مغزی برای فکر کردن داده باشد؟

نمی‌دانستم چه باید بگویم، برای همین فقط شانه‌هایم را بالا انداختم. بالاخره میکا گفت:

— در این فکرم که آیا به نظر تو هم در این میان، جای یک حسن یا یک چیز خیلی مهم، خالی نیست.

شب

چیزی نمانده بود که خورشید پشت تپه پنهان شود. ناگهان فریادی به گوشم رسید که از صدای مرغان دریایی هم بلندتر بود.
— یو... کیم!

عمه هلن بود که صدایم می‌کرد. توی با غچه این طرف و آن طرف می‌رفت و دنبال من می‌گشت.
گفتم:

— باید با عجله به خانه برگردم، شاید هم مجبورم کند بخوابم.
هر لحظه امکان داشت عمه هلن سرش را بلند کند و بالای تپه را نگاه کند. می‌دانست که من بیشتر وقتها آن بالام نشستم و فکر می‌کردم.
فوراً بلند شدم و راه افتادم. داشتم می‌دیدم که صدای میکا را از پشت سرم شنیدم.

— بنابراین شاید وقت زیادی تا بیدار شدن نمانده باشد.
دم در با غچه با عمه رو به رو شدم. او گفت که چیزی به ساعت هشت نمانده و خیلی وقت است دنبال من می‌گردد. او یادداشت را دیده بود، به عقیده او خط و انشایم خیلی بهتر شده بود. حالا دیگر باید شام را می‌خوردم و به رختخواب می‌رفتم.

وقتی شام می‌خوردم، به میکا فکر می‌کردم. او آن کجاست؟ آیا می‌توانست مراقب خودش باشد؟ از اینکه می‌گفت چیزی به بیدار شدنش نمانده، چه منظوری داشت؟

بعد از شام در رختخوابم دراز کشیدم. باید می‌خوابیدم؛ ساعت هشت و نیم بود. عمه هلن شب بخیر گفت و چراغ را خاموش کرد. قرار بود او روی کاناپه اتاق نشیمن بخوابد. آخرین چیزی که پیش از رفتن گفت این بود که:

— امشب صاحب یک برادر یا خواهر کوچولو می‌شوی.
من به فکر برادر کوچولویم افتادم. کاملاً مطمئن بودم که بچه‌پسر است.

حالا کلی چیزهای تازه درباره هستی یاد گرفته بودم و باید آنها را به خاطر می‌سپردم. این من بودم که وظیفه داشتم درباره دنیا و چگونگی ساخته شدنش برای او توضیح دهم.
فکر می‌کنم چرتم گرفت. ناگهان از صدای ضربه‌ای که به شیشه خورد از خواب پریدم.



میکا پشت پنجره اتاق نشسته بود. او موفق شده بود خودش را به پشت بام برساند. از تخت آدم پایین و پنجره را باز کرد.
گفتم:

— هیس!

آهسته گفت:

— می خواهی برویم و ستاره‌ها را نگاه کنیم؟

می ترسیدم سروکله عمه هلن پیدا بشود. ولی بالاخره قرار شد که من دوباره لباس بپوشم و دمپایی هایم را به پا کنم تا صدای پایم شنیده نشود. بعد، از پنجره خودم را کشیدم بیرون و همراه میکا به پشت بام رفتم. خودمان را به بالاترین نقطه بام رساندیم.^۹ هوا کمی سرد شده بود. کنار هم چندک زدیم و به آسمان پر ستاره خیره شدیم.

میکا به ستاره‌ای اشاره کرد که از بقیه روش‌تر بود.

— شاید ستاره‌ای که آنجاست خورشید من باشد.

— یا آن یکی، اگر یادت باشد تو به سمت بالا حرکت می‌کردي. نمی توانستم فراموش کنم که میکا از توی تخم بیرون آمد، این را هم نمی توانستم بفهمم که چگونه می تواند افکار مرا بخواند. به همین دلیل گفتم:

— من هشت سال قبل در این سیاره به دنیا آدم. تو چند وقت پیش در سیاره‌ایلو از تخم بیرون آمدی؟

او به من تعظیم کرد و گفت:

— دقیقاً یک سال قبل.

از دهانم پرید:

— به سلامتی!

او ادامه داد:

۹. در اروپا، معمولاً سقف خانه‌ها سفالی و شیبدار است. — م.

— ولی مطمئن هستم که یک سالِ ایلو خیلی طولانی تر از یک سال شماست، چون طول یک سال به زمان حرکت سیاره به دور خورشید بستگی دارد.

میکا گفت:

— زمین هر سیصد و شصت و پنج و یک چهارم روز یک بار دور خورشید می‌گردد. به همین خاطر برای اینکه محاسبه زمان دقیق باشد، هر چهار سال یک بار، یک روز به روزهای سال اضافه می‌شود. می‌دانستم که یک سال در سیاره‌های دیگر می‌تواند کوتاه‌تر یا بلند‌تر باشد.

میکا گفت:

— ولی آخر روزهای ما هم طولانی تر از روزهای شماست. به نظرم اینجا مدت زیادی از طلوع خورشید نگذشته، غروب می‌کند و هنوز هیچی نشده دوباره شب می‌شود.

برایش توضیح دادم:

— یک شبانه روز بیست و چهار ساعت است، چون کره زمین برای گردش به دور خودش فقط به بیست و چهار ساعت احتیاج دارد.

— ساعت؟

ناگهان یادم آمد که این بیست و چهار ساعت یک قرارداد بین ما زمینیهاست. می‌توانستیم شبانه‌روز را به ده ساعت و مثلًاً هر ساعت را به صد دقیقه تقسیم کنیم.

— ما یک شبانه‌روز را به بیست و چهار ساعت تقسیم کرده‌ایم، هر ساعت را هم به شصت دقیقه و هر دقیقه را به شصت ثانیه.

میکا گفت:

— که این‌طور.

او با توجه به حرفهایم گوش می‌داد.

– یک ثانیه چقدر طول می‌کشد؟

– این قدر ... این قدر ... این قدر ...

هر دفعه سعی می‌کردم یک ثانیه را برایش قابل درک کنم.
میکا مدتی نشست و به فکر فرو رفت، سپس انگشتانش را از هم
باز کرد. او مدتی محاسبه کرد و بالاخره گفت:

– بنابراین تو به حساب سیاره من یک سال و هشت روزت است.

پس من هشت روز بزرگتر از میکا بودم. به نظرم این ساده‌ترین
مسئله حسابی بود که تا آن روز حل کرده بودم.

ستارگان آسمان مانند سوزنهای ته‌گرد در محمل شب فرو رفته
بودند.

پرسیدم:

– چرا به اینجا آمدی؟

او گفت:

– امیدوارم فکر نکنی اینکه من درست همان وقتی به تو سر زدم
که تک و تنها توی خانه منتظر برادر کوچولویت بودی، اتفاقی است.
سؤال بسیار خوبی بود، به همین دلیل تعظیم بلند بالایی تحویلش
دادم. ولی هنوز نمی‌توانستم مسائل را برای خودم حل و فصل کنم.
میکا ادامه داد:

– با وجود این همه اینها فقط یک رؤیاست و بس.

– چطور؟

انگشتهاش را همین طور باز نگه داشته بود و می‌خواست جواب
مرا بدهد.

– من خواب دیدم که با سفینه فضاییم به فضا مسافت کردم.
مدت زیادی فقط ستاره و کهکشان دیدم. گاهی هم چشم به یک
ستاره دنباله‌دار می‌افتداد تا اینکه یک روز واردِ منظومه شمسی شدم.

اول، از سیاره کوچک سردی که در انتهای منظومه شمسی بود گذشتم و بعد از کنار چند سیاره بزرگ و قمرهایشان و خطوط پهن دورشان رد شدم. آن وقت چشم افتاد به یک مروارید آبی رنگ که خیلی از من فاصله داشت. آن مروارید سبز و آبی مثل یک آبنبات بود. سؤالم این بود که آیا آن آبنبات می‌توانست موجود زنده داشته باشد یا نه.

گفتم:

— این کره زمین بود که یک رؤیا هم نیست.
او سرش را به نشانه نفی تکان داد.

— نه، ولی من خواب آن را دیدم. آنقدر کنجکاو شده بودم که در سفینه‌ام را باز کردم. در تاریکی شب فریاد کشیدم: «سلام، کسی اینجا نیست؟»

سعی کردم همه چیز را مقابل چشمانم مجسم کنم.
او ادامه داد:

— نتوانستم خودم را نگه دارم و لحظه‌ای بعد افتادم بیرون و با سرعت سرسام آوری به طرف این سیاره ناشناخته سقوط کردم. با وجودی که می‌دانستم از کمک خبری نیست، فریاد می‌زدم: «کمک!
دارم می‌افتم!» ولی می‌دانستم کسی صدایم را نمی‌شنود.

حرفش را قطع کردم و گفتم:

— باید به حد مرگ ترسیده باشی!
او سر تکان داد.

— ولی بعد به آن درخت سیب آویزان شدم. باقی داستان را هم که خودت بهتر می‌دانی.

حق با او بود. باقی داستان را با چشمان خودم دیده بودم. و کمیلا، این همان داستانی است که قولش را داده بودم.

میکا گفت:

— در تمامی این لحظات می‌دانستم که این فقط یک رؤیاست، رؤیایی که همچنان ادامه دارد.

با اعتراض گفت:

— پس شاید تو هم فقط خواب دیده‌ای که روزی از توی تخم بیرون آمدۀ‌ای.

او سرش را به نشانه نفی تکان داد:

— از این موضوع همان‌قدر مطمئنم که از نشستن ما دو تا روی سقف خانه‌تان و تماساً کردن فضا اطمینان دارم.

نمی‌فهمیدم چرا جوابش قانع نکرد. کمی در این مورد فکر کردم و بعد گفتمن:

— اگر سفر تو به اینجا خواب و خیال است، پس نشستن ما روی سقف خانه هم باید رؤیا باشد. بنابراین می‌شود نتیجه گرفت که یا تو یا من، داریم خواب می‌بینیم.

او سری تکان داد:

— همهٔ سیاره‌ها دو رو دارند و هر دو رویشان نمی‌تواند همزمان به طرف خورشید باشد. رؤیایی ما هم معمولاً این‌طور است. کسی که خواب می‌بیند و کسی که در خواب دیگری سروکله‌اش پیدا می‌شود، همیشه به یک اندازه هوشیار و بیدار نیستند.

گفتمن:

— بنابراین دوست دارم بدانم من دارم خواب می‌بینم یا تو.

— این موضوع اهمیتی ندارد. مهمتر از همه این است که ما هم‌دیگر را روی آن تپه بلند ملاقات کرده‌ایم. آدمهای زیادی سراغ این تپه نمی‌آینند.

مدتی به فکر فرو رفتم و حرفهایش را برای خودم حلابی کردم.

— ولی اگر من تو را در خواب می‌بینم، قبل از اینکه من به خواب بروم، تو اصلاً وجود نداشته‌ای و وقتی هم از خواب بیدار شوم تو اینجا نخواهی بود.

آن وقت میکا چیزی گفت که شاید مهمترین حرفی بود که آن شب گفته شد. میکا انگشتانش را سیخ کرد و گفت:

— چگونه می‌توانی مطمئن باشی که تو تنها کسی هستی که مرا در خواب می‌بینی؟

این پرسش تنم را به لرزه درآورد. فقط سرم را تکان دادم و او سؤال جدیدی مطرح کرد.

— چطور می‌توانی مطمئن باشی که باز هم مرا در خواب نبینی؟
حتی سعی نکردم جوابی بدهم انگار او به هر چیزی که درباره آن صحبت کرده بودیم معنای کاملاً جدیدی می‌داد.
تازه آن وقت بود که احساس سرما کردم و لرزم گرفت. به خمیازه کشیدن هم افتاده بودم. با وجود این نمی‌خواستم از میکا جدا شوم.
گفتم:

— یک نقشه دارم.

میکا نشست و نگاهی بی‌اعتنای به من انداخت و گفت:
— یک نقشه؟

حالا من بودم که انگشتانم را کش می‌دادم و سیخ می‌کردم.
— منظورم این است که فکر بکری به سرم زده. تو باید خوشحال باشی ...

می‌ترسیدم نکند بیدار شود. اگر بیدار می‌شد، یکباره از جلو چشممان ناپدید می‌شد.

با عجله برایش گفتم که به چه چیزی فکر می‌کنم:
— تو می‌توانی پای تخت من بخوابی.

فکر می‌کنم از پیشنهادم خوشحال شد. مطمئناً دوستی و همدردی در سراسر دنیا به یک اندازه مطلوب است. ولی وقتی جواب می‌داد، صدایش کمی غمگین به نظر می‌رسید.

— فعلًاً با تو می‌آیم تا ببینم چه پیش می‌آید.
لحظاتی بعد از پنجره وارد اتاق شدیم.

او گفت:

— زندگی در یک خانه خوب و بزرگ باید خیلی جالب باشد، مگر نه؟
نگاهی به اطراف اتاقم انداخت. انگار چون برای اولین و آخرین
بار بود، می‌خواست حسابی همه چیز را ببیند.

— و مطمئناً داشتن یک برادر کوچولو هم خیلی جالب است.
پایین تخت یک پتوی پشمی برایم گذاشته بودند که اگر هوا سرد
شد، بکشم رویم. پتو را کنار تختم پهن کردم و گفتم:
— می‌توانی اینجا بخوابی. ولی باید قول بدھی کاملاً ساکت باشی،
بخصوص وقتی عمه هلن می‌آید.
او شروع به چرخاندن کره جغرافیایی ام کرد. آن را چرخاند و
چرخاند و سرعتش را بیشتر و بیشتر کرد.
گفت:

— هیچ صدایی از خودم درنمی‌آورم.
نگاهی به کره جغرافیایی ام انداختم و گفتم:
— بیشتر از دوازده ساعت است که با یکدیگر آشنا شده‌ایم.

او جواب داد:

— یا فقط چند دقیقه.

گفت:

— در واقع برای من چند ساعت بوده. وقتی فردا صبح بیدار شویم،
یک شبانه روز سپری شده است.

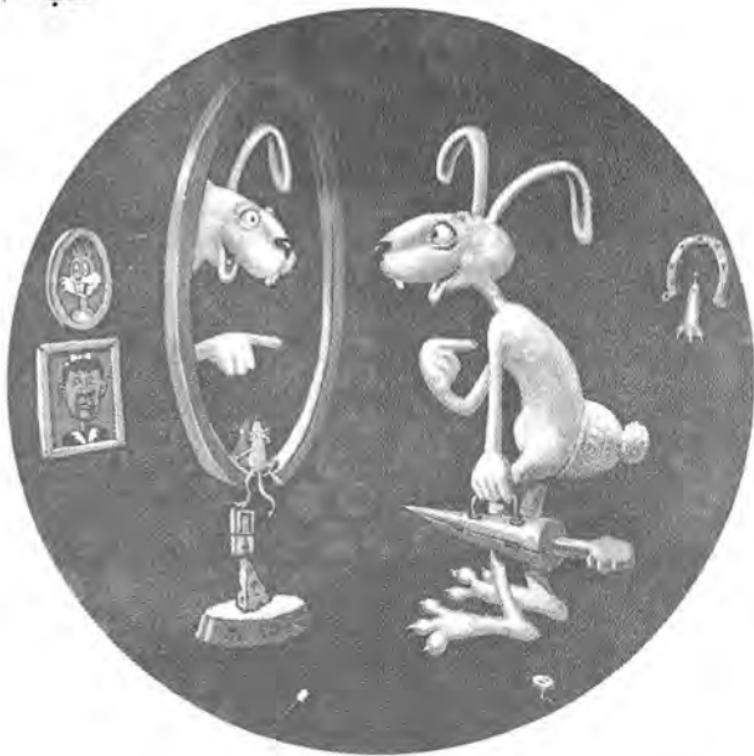
ناگهان انگشتش را محکم روی نقطه‌ای از کره جغرافیایی قرار داد،
کره بلا فاصله از چرخش ایستاد. بعد نگاهی به من انداخت و گفت:
— سفر کردن یعنی مسافتی از دنیا خارج شدن و خواب دیدن
یعنی به درون دنیا سفر کردن. ولی شاید هر بار بتوانیم به یک جهت
سفر کنیم.

او چنان با شوق و ذوق این کلمات را به زبان می‌آورد که تأثیر آن
حتی تا به امروز هم در من باقی مانده است. همیشه برای من
حیرت‌انگیز بوده است. و همین‌طور این موضوع که من مغز و روح
دارم و همینها باعث می‌شوند که خودم به جهان کوچک و کاملی مبدل
شوم.

میکا رفت توی رختخواب و پتو را کشید روی خودش.
گفتم:

— شب بخیر.
او جواب داد:





— یا صبح بخیر، کره زمین همچنان به دور خودش می‌چرخد.
سرم را روی بالش گذاشتم، کمی بعد شنیدم که پچ پچ کنان
می‌گفت:

— میلیاردها سال طول کشیده است تا افرادی مثل ما به وجود
بیایند. همه چیز با موجودات بسیار ساده تک سلولی در دل دریا آغاز
شد. حالا ما مغزی داریم که با آن می‌توانیم فکر کنیم، خواب بینیم، به
خاطر بیاوریم و فراموش کنیم.

لحظه‌ای سکوت برقرار شد و سپس با صدایی بلندتر گفت:

— من از یک تخم بیرون آمدم و تو به صورت یک موجود زنده به
دنیا آمدی و در این راه پر پیچ و خم، کم کم نوعی شعور برای درک
همه این چیزها پیدا شد.

دوباره سکوت برقرار شد، می‌توانستم صدای نفس کشیدن میکارا

بشنوم. بعد، از زیر تخت بیرون آمد و سرش را به طرف من گرفت:
— شاید وقتیش رسیده باشد که پوسته تخم را فراموش کنم.
می‌توانیم شیر و شکم را هم فراموش کنیم. می‌توانیم دایناسورها را
هم فراموش کنیم. همه این چیزها را می‌شود فراموش کرد. برادر،
تبیریک می‌گوییم! دنیای کاملی در انتظار توست!
این آخرین کلماتی بود که میکا بر زبان آورد. فکر می‌کنم دوباره
به رختخواب رفت. لحظه‌ای بعد هر دوی ما به خواب عمیقی فرو
رفتیم.

کلاه

کمی بعد، از سرو صدای عمه‌ام بیدار شدم. اولین فکری که به ذهنم خطور کرد این بود که آن شب چقدر زود گذشته بود.

عمه هلن کنار تختم آمد و روی من خم شد. این لحظه‌ها را هرگز فراموش نمی‌کنم. خیلی عصبی بودم. فکر می‌کردم نکند میکا پای عمه را نیشگون بگیرد. ولی عمه هلن نشسته بود و داشت سرم را نوازش می‌کرد.

او گفت:

— یوکیم!

همه صورتش می‌خندید و من نمی‌فهمیدم منظورش چیست. هنوز درست و حسابی از خواب بیدار نشده بودم.

— یوکیم! تو صاحب یک برادر کوچولو شده‌ای.
خواب از کله‌ام پرید. بالاخره، برادر کوچولویم به دنیا آمد!

گفتم:

— می‌دانستم پسر است.

عمه هلن ادامه داد:

— پدرت از بیمارستان زنگ زد، فکر کردم بهتر است بیدارت کنم و ماجرا را برایت بگویم.

او گفت که دارد صحبانه را آماده می‌کند. تخم مرغ هم پخته بود. از روی تخت بلند شدم و ایستادم. عمه با عجله رفت تا تخم مرغها را از



آب بیرون بیاورد.

به محض اینکه عمه رفت، خم شدم و نگاهی به زیر تخت انداختم.

گفتم:

— کجایی؟

ولی آنجا خالی بود. تازه آن وقت بود که متوجه شدم پتوی میکا روی زمین کنار تختم افتاده است.

در یک زمان دو فکر به ذهنم رسید، یا میکا بیدار شده بود و از زیر تخت رفته بود یا اینکه قبل از بیدار شدن خودش را به الیورسانده بود. ولی اگر میکا قبل از اینکه بیدار شود نتوانسته باشد خودش را به خانه برساند، چی؟

چیز دیگری هم ناپدیده شده بود. قبل از اینکه با میکا آشنا شوم، فقط یک دوست واقعی داشتم و آن هم یک خرگوش سفید بود. خرگوشم هم آنجا نبود.

شاید میکا آن را بردء باشد. شاید برایش سفر کردن در فضا آن هم به تنهایی کمی کسالت آور بوده است. تنها چیزی که دلم را خوش می‌کرد این بود که صاحب یک برادر کوچولو شده‌ام.

رفتم دستشویی و دست و صورتم را شستم، بعد به اتاق نشیمن رفتم. عمه هلن ایستاده بود و روزنامه را ورق می‌زد. در آشپزخانه نشستیم و صبحانه خوردیم. قبل از اینکه از عمه بخواهم سرتخم مرغ مرا از تن جدا کند حسابی به آن فکر کردم. این اصطلاحی بود که ما همیشه در خانواده برای کندن پوست تخم مرغ به کار می‌بردیم.

چند ساعت بعد پدر به خانه آمد. داشتم بالگوهایم بازی می‌کردم که صدای زنگ در را شنیدم. برای چند لحظه فکر کردم نکند میکا از صدای زنگ بترسد ولی یادم آمد که او احتمالاً با سرعتی فوق العاده از ما و منظومه شمسی ما دور می‌شود.

به طرف در دویدم و آن را باز کردم. پدر دولا شد، مرا در آغوش گرفت و بلند کرد.

– یوکیم، تو صاحب یک برادر کوچولو شده‌ای. اجازه بده پیراهنم را عوض کنم و دندانها یم را مسوایک بزنم، بعد تو را به بیمارستان می‌برم تا او را ببینی.

بعد از این همه ماجرا، گریه‌ام گرفته بود. فکر می‌کنم نزدیک بود پدر هم گریه‌اش بگیرد. هیچ وقت نفهمیدم چرا آن موقع گریه کردم. خبر تولد برادر کوچولویم خیلی خوشحالم کرده بود. تا مدتی در آغوش پدر گریه کردم.

عمه هلن هم با ما به شهر آمد ولی به او اجازه ندادند که همان روز اول برادر کوچولویم را ببیند.

آن روز فقط به من اجازه دادند پیش مادرم بروم و برادرم را ببینم. وارد اتاق مادر شدم و محکم بغلش کردم. مادر هم یکسره مرا

می‌بوسید ولی قیافه‌اش مثل زنهای مریض بود. رنگش پریده بود.
برادر کوچولویم توی تخت کوچکی دراز کشیده بود.

وقتی برای اولین بار او را دیدم کمی نامید شدم. خیلی کوچک بود
و رنگ صورتش هم به قرمزی می‌زد. البته غیر از این هم می‌شد
باشد. به علاوه مثل یک تکه سنگ خواهد بود. ولی به تدریج اتفاقی
رخ داد. کم کم بیدار شد، بعد انگشتان نازک و کوچکش را تکان داد و
سینخ کرد و انگشت شستش را به دهان گذاشت.

هنوز نمی‌توانست صحبت کند، شاید هم نمی‌توانست به چیزی
فکر کند. با وجود این کاملاً مشخص بود که از این دنیا در حیرت
است. انگار به دنبال هوا�ی برای نفس کشیدن می‌گشت و انگشتانش
را سینخ می‌کرد چون می‌خواست چیزی به ما بگوید.

به فکر آخرین کلماتی افتادم که می‌کا به زبان آورده بود. حالا همان
كلمات را برای برادر کوچولویم می‌گویم:

— برادر تبریک می‌گوییم، دنیای کاملی در انتظار توست.

چند روزی گذشت و یکی دوبار دیگر به مادر و برادر کوچولویم
سر زدم و بعد، آن روز بزرگ فرا رسید، یعنی بعداز ظهرِ روزی که آنها
با تاکسی از بیمارستان آمدند خانه.

من نقاشی خیلی قشنگی برای برادر کوچولویم کشیده بودم. کره
زمین در فضا. روی آن هم نوشته بودم:

سلام، کسی اینجا نیست؟

اولین روزهای هفته با سرو صدای زیاد این مخلوق کوچولو سپری
شد. بعضی وقتها چنان جیغ و فریاد بلندی راه می‌انداخت که مجبور
می‌شد انگشتانم را فرو کنم توی گوشهايم. وقتی مادر نزدیکش بود،
گریه و زاریش زیاد طول نمی‌کشید. به محض اینکه فرصت می‌کرد

توی بغل مادر دراز بکشد و شیر بخورد، از جیغ کشیدن و گریه کردن دست می‌کشید. من و پدر نمی‌توانستیم مثل مادر او را آرام کنیم. در این مدت کارهای زیادی انجام دادم. یادم می‌آید دنبال خرگوش سفیدم گشتم. می‌دانستم که دیگر نیازی به آن ندارم، بخصوص حالا که صاحب برادر کوچولویی شده بودم. با وجود این می‌خواستم بدانم که خرگوشم کجاست.

گاهی وقتها دنبال میکا هم می‌گشتم. از آن موقع تا حالا به جست وجویم ادامه داده‌ام. هر بار که روی آن نیمکت سنگی کنار ساحل می‌نشینم یا روبه‌روی آن سکوی سنگی کوچک روی تپه می‌ایستم، به فکر حرفاهايی می‌افتم که با هم زده بودیم، من و آن موم‌بوای اهل‌الیو.

کمیلا، چیز دیگری هم وجود دارد که باید برایت تعریف کنم. از این بابت شرمده‌ام، ولی به هر حال باید این کار را بکنم.

من چیزی درباره میکا به پدر و مادرم نگفتم، ولی به پدر گفتم که وقتی او و مادر در بیمارستان بودند عکسی بسیار خوب و جالبی گرفته‌ام. دوربین را به او دادم و از او خواهش کردم فیلم آن را برایم ظاهر کند. ولی کمیلا! تو باید به خاطر بزرگترین اشتباھی که در زندگی ام مرتکب شده‌ام مرا بیخشی؛ فیلمی توی دوربین نبود.

اواخر ماه نوامبر، وقت غسل تعمید برادر کوچولویم فرارسید. از مدت‌ها قبل تصمیم گرفته بودند اسمش را میکل بگذارند. به عقیده پدر و مادر دو تا اسم میکل و یوکیم به هم می‌آمد.

درست یادم نمی‌آید که چطور شد تصمیم گرفتند اسمش را میکل بگذارند. شاید من هم در این کار دخالت کرده بودم. البته این امکان هم وجود دارد که پدر و مادرم قبل از تولدش این اسم را انتخاب کرده باشند. ولی کمیلا، آنها که مطمئن نبودند که او پسر است یا نه. این را

فقط من می‌دانستم. البته امروز دیگر با سونوگرافی می‌شود پسر یا دختر بودن بچه را توی شکم مادر تشخیص داد، ولی آن وقتها که از این خبرها نبود. حالا با یک سونوگرافی می‌شود نشست و سر فرصت اسم بچه را انتخاب کرد.

پس از مراسم غسل تعمید جشن کوچکی گرفتیم. عمه هلن هم با ما بود. حتماً تا حالا فهمیده‌ای که عمه هلن مادر بزرگ توست. کارینا^{۱۰} هم همراهش بود، کارینا، دختر عمه من است که مادر تو می‌شود. فکر می‌کنم آن وقتها چهارده ساله بود. به نظر من که بزرگ می‌رسید. امروز او دیگر مادر یک دختر هشت ساله‌ای است! کمیلا، هنوز حرفهایم تمام نشده است. این روایت را با این جمله شروع کردم که می‌خواهم خبر بزرگی به تو بدهم و حتماً میدانی که به چه فکر می‌کنم. حدود یک هفته قبل بود که کارینا به من گفت تا چند ماه دیگر صاحب یک فرزند دیگر خواهد شد. شاید او تو را هم از این ماجرا باخبر کرده است.

همین موضوع باعث شد یادم بیاید که قول داده بودم برایت یک داستان تعریف کنم. از همان وقتی که برای گذراندن تعطیلات پاییزی پیش من بودی تصمیم گرفته بودم روزی ماجراهی می‌کار برایت تعریف کنم و حالا بهترین فرصت برای این کار بود.

کمیلا، حالا می‌دانی چه چیزی در انتظار توست. کارینا هنوز سونوگرافی نکرده، بنابراین نمی‌داند بچه‌اش پسر است یا دختر. به هر حال تو صاحب یک برادر یا خواهر کوچولو خواهی شد. تبریک می‌گوییم!

به من اجازه داده‌اند که در مراسم غسل تعمید برای میهمانان شعبده بازی کنم.

برای این شعبده بازی از کلاه سیلندر پدربزرگ استفاده خواهم کرد. به نظر من این شعبده بازی آن هم هنگامی که انسانی به دنیا می‌آید خیلی مناسبت دارد، اجی، مجی، لاترجمی. من وسایل شعبده بازی و یک چوب جادو دارم اگر بخواهم شعبده را پیچیده‌تر کنم از کلاه قدیمی ابریشمی پدربزرگ استفاده کمی نم که در مراسم رسمی به سر می‌گذاشت.

از وقتی که تصمیم گرفتم این داستان را برایت بگویم، می‌خواستم با کلماتی درباره پدربزرگ تمامش کنم، چون فقط من نیستم که از پدربزرگ به وجود آمده‌ام. او پدربزرگ مادر تو و بنابراین جد تو هم هست.

در واقع تمام ماجرا سالها قبل با ملاقات پدربزرگ و مادربزرگ



در یوتون هایمن^{۱۱} آغاز شد. آن وقتها آنها نمی‌دانستند که روزی مادربزرگ و پدربزرگ دختر کوچکی خواهند شد که به زودی صاحب برادر یا خواهر کوچولویی می‌شود. با وجود این تو باید از ملاقات آنها در یوتون هایمن بسیار خوشحال باشی، چون همین دیدار اتفاقی باعث شد که تو هشت سال پیش به دنیا بیایی.

البته خیلی قبل از اینکه پدربزرگ و مادربزرگ کوهپیمایی معروفشان را در یوتون هایمن آغاز کنند، اتفاقات مختلفی روی داده است. آنها مدت زیادی در راه بودند تا اینکه موفق شدند همدیگر را بالای قله کوه تویون هایمن ببینند.

همه چیز با یک دوزیست آغاز شد که به طور ناگهانی از آب بیرون خزید. تصور می‌کنم که اصلاً به فکر این دوزیست هم نمی‌رسید که دارد چه اتفاقی را به وجود می‌آورد. او روی زمین گام کوچکی برداشت و گام بزرگی در راه پیشرفت و تکامل. شاید حالا نشسته باشی و فکر کنی که آیا من واقعاً میکارا دیده‌ام یا اینکه تمام این ماجرا یک رؤیا بوده است.

در میان لایه‌ای از گرد و غباری کهنه در برابر این پرسش تعظیم می‌کنم، زیرا خودم هم بارها و بارها این موضوع را از خودم پرسیده‌ام. عاقبت به این نتیجه رسیدم که بهتر است فکر کنم ما واقعاً همدیگر را دیده‌ایم. وقتی دو نفر سرشان را از دو دره عمیق بیرون می‌آورند و یکدیگر را روی تپه‌ای ملاقات می‌کنند، تقریباً هیچ فرقی نمی‌کند که این دو نفر از کجا آمده‌اند یا اینکه اسم آن تپه چیست. به هر حال وقتی ما روی قله بلند ایستاده‌ایم، مثل اینکه روی پشت‌بام دنیا قرار گرفته باشیم. شبی که برادر کوچولویم به دنیا آمد، بله آن شب، واقعاً خودم را روی بام دنیا حس می‌کردم.



فکر می‌کنم خیلی از دیدارهای مهم زندگی در خواب اتفاق می‌افتد. بعضی از رؤیاهای ما می‌تواند آنقدر واضح و واقعی باشد که احساس کنیم خودمان را از دره عمیقی بالا می‌کشیم. ملاقات من با میکا باعث شد تصمیم بگیرم که وقتی بزرگ شدم ستاره‌شناس بشوم. من به قول خودم عمل کردم و وقتی بزرگتر شدم تمام وقت را صرف همین کار کردم. راستی داشت یادم می‌رفت که زمان زیادی را هم صرف بررسی کالسکه بچه‌ها کردم. برای من این کار هم مثل نگاه کردن ستاره‌ها با تلسکوپ است.

گاهی وقتها با تلسکوپ در آسمان دنبال چیزی می‌گردم، بعد متوجه می‌شوم که در واقع دنبال میکا می‌گردم. من همه چیز را درست همان طور که به خاطر داشتم برایت تعریف کردم. لابد بعضی چیزها را فراموش کرده‌ام و شاید چیزهایی را هم از

خودم اضافه کرده باشم. به هر حال وقتی بخواهی ماجرا بی قدمی را بازگو کنی این اتفاق می‌افتد. من سعی خودم را کردم که چیزی را از قلم نیندازم.

فکر می‌کنم هر شب که می‌خوابیم کمی از تجربیات روزمره‌مان را فراموش می‌کنیم، با وجود این ذهن ما با تمام نیرو فعالیت می‌کند. وقتی وارد دنیای رؤیاهای می‌شویم گویی از جهان خودمان بیرون می‌آییم و به واقعیتی دیگر پا می‌نهیم. تجسم، چیز خیلی عجیبی است. شاید به این دلیل خواب می‌بینیم که مغزمان سعی دارد جاهای خالی‌ای را پر کند که فراموشی خواب ایجاد کرده است، و وقتی صبحها بیدار می‌شویم دیگر جایی برای خواب دیدن در مغزمان باقی نمانده است.

یادآوری یک رؤیا تقریباً همان‌قدر سخت است که شکار کردن یک پرنده با دستِ خالی، اما گاهی وقتها پرنده می‌آید و به میل خودش روی شانهٔ ما می‌نشیند.

قربانی

عمو یوکیم